

بنام خدا

نفس من

نفس من

نویسنده : مبینا

داستان ۹ قسمتی که ماجرای عشق دختری به نام نفس رابه تصویر میکشد نفس دختری والیبالیست است که به عنوان اولین دختره راه یافته به سالن تیم ملی والیبالیست آقایان برگزیده شده است. او در آنجا با پسری به نام محمد آشنا میشود و.....

...شروع داستان...

من نفسم ۲۰ساله توی آلمان به دنیا اومدم اسم برادرم سعید هر دو تا مون والیبالیستیم سعید توی تیم ملی بازی میکنه از بچگی تو آلمان بزرگ شدیم ولی سعید به خاطر کارش یعنی والیبالیست برگشت تهران منم بعد ۲سال برگشتم واینکه چون بزرگ شده ی اونورم الکسا صدام میکنن و خودمم به این اسم عادت کردم. حالا مشخصات ظاهریم: یه دخترم با چشمای سبزو موهای خرمایی و مژه های بلند و دماغ عملی که البته عمل نکردما ولبای قلوه ای که به صورتتم میاد قدم بلند و حدودا لاغرم و سعید داداش گلم چشماش قهوه ای و موهاش پر پشت قهوه ای و بینی معمولی و پوستشم حدودا گندمی و قدشو استیلشم ورزشکاری.

-بله بفرمایید-سلام بخشید خانوم پارسیان-بله خودم هستم شما؟؟-من از فدراسیون والیبال تماس میگیرم مابرای تیم ملی یه مشاور لازم داریم هیئت مدیره تصمیم گرفتن شمارو انتخاب کنن-من!!!-بله چرا که نه؟ شما خواهر آقای پارسیان

وقتی گفت خواهر آقای پارسیان تازه یاد سعید افتادم وای خدایا من به اون چی بگم؟ همینجوریش با کار کردن من مخالف بود حالا چه برسه به اینکه من برم تو محل کار خودش وای اصلا فکر نکنم اجازه بده تو فکر بودم که منشیه صدام کرد: خانوم پارسیان خانوم پارسیان-بله بله بخشید-خب حالا نظر تون چیه؟-راستش نمیدونم میشه یه چند روزی بهم فرصت بدید؟-بله حتما پس بی زحمت تا دوز روز دیگه بهمون خبر بدین-چشم حتما-بازم بخشید که وقتتون رو گرفتیم-خواهش میکنم خدانگهدار.

گوشیو قطع کردم و دوباره رفتم تو فکر که چیکار کنم؟ به سعید چی بگم؟ تو این فکر ابودم که در خونه باز شد و سعید از پیاده روی برگشت سعید: سلام بر خواهر گلم، بریده بریده گفتم: س..لام خسته نباشی-ممنون سلامت باشی چه خبر؟-سلامتی شما چه خبر؟-خبراکه زیاده بچه ها میگفتن قراره واسه مشاور تیم یه خانوم بیاد تو سالن والا منم نمیدونم قضیه دقیقا چیه؟-خب نظر تو چیه؟-چی بگم نمیدونم ولی به نظرم اگه یه مرد باشه خیلی بهتره من برم یه دوش بگیرم بی زحمت یه چایی برام بریز-باشه برو بیا باهات یکار کوچولو دارم-چکاری!؟-بیامیفهمی-باشه برم زودی میام

سعید رفت حمومو بعد ده دقیقه برگشت همینطوری که موهاشو با حوله خشک میکرد گفت: خب حالا بگو ببینم چیکار داشتی؟-بشین تا بگم. اینو بایه لحن عصبانی گفتم برای همین سعید با چهره متعجب گفت: خب او مدم چرا دعوا داری!؟-آخه داری بالاسرم راه میری اعصابم خورد شد-شرمنده خانوم بی اعصاب حالا نشستم بگو-سعید امروز از فدراسیون بهم زنگ زد-خب...-وازم خواستن که من مشاور تیمتون باشم. داشت چایی میخورد که با این حرفم چنان پخی زد و بعد دو تا سرفه گفت: چی؟ چی گفتی؟ نفهمیدم-ببین داداش اروم باش چیزی نشده من هنوز بهشون خبر ندادم گفتم که اول باید باتو حرف بزنم-خب الان بلندشو زنگ بزن بگو قبول نکردی-!!!!!! ابراجی

خب؟ سعید این یه موقعیت خوبه نمیخوام از دستش بدم- نفس تو امروز فردا میخوای برگردی
نمیتونی کار کنی- چرامیتونم- بسه دیگه ادامه نده همین که شنیدی تو... کار... نمیکنی...

خواستم حرف بزوم که رفت تو اتاقش و دروبست خیلی عصبانی بودم دلم میخواست کار کنم و حالا ام
نمیخواستم این موقعیت خوب از دست بدم اما سعید نمیدونم چیکارش کنم؟ چندبار دیگه بهش
گفتم ولی باز با جواب منفی روبه رو شدم آخرشم بعد دوروز زنگ زدم فدرا سیون نفس: الو سلام-
سلام بفرمایید- پارسیان هستم نفس پارسیان- سلام خانوم پارسیان حالتون خوبه؟- خیلی ممنون
زنگ زدم بگم که من پیشنهادتونو قبول کردم- خیلی خوبه پس فردا ساعت ۹ بیاید دفتراقای کیانی
منتظرتونیم- بله حتما فعلا با اجازه

قطع کردم زنگ زدم به ایدا. ایدا دوست صمیمیم بود چندسالی که اینجاندگی میکردیم باهم مثل
خواهر بودیم اونجام که بودم باهم ارتباط داشتیم ولی از وقتی که اومدم تهران نرفته بودم بهش
سر بزوم مطمئن بودم الان میخواد کلی حرف بارم کنه نفس: الو سلام ایدا جونم- سلام- چیه
ناراحتی؟- بله ناراحتم- از دست کی؟- تو- من!!!- بله تو یه هفته است که اومدی یه
خبر ازمانگرفتی- شرمنده خیلی درگیر بودم- باشه نفس خانوم ولی یکی طلبت قبلا اینجا نبود
بیشتر خبر تو داشتیم- ببخشید دیگه حالا میخوام بهت یه چیزی بگم به خاطر همین ننوستم
ازت خبر بگیرم یه پیشنهاد دارم از فدرا سیون و..... بعد همه چیو براش توضیح دادم بعد ۴۵ دقیقه
حرف زدن گوشو قطع کردم دیگه واقعا خودمم خسته شدم بس حرف زدم بیچاره گوش ایدا....
صبح شنبه رسید سعید همیشه ۷ صبح بیدار بود این دفعه از شانس من ساعت هشت ونیم
بلند شد رفت خیلی دیر شده بودند تندتند آماده شدم ساعت نه بود که رسیدم دم در ورودی
ورزشگاه و ایسادم و دوباره رفتم توفکر اینکه اگه سعید منو جلوی اون همه ادم ببینه
چیکار میکنه؟ تو دلم یه بی خیال گفتم و راه افتادم خیلی دیر شده بود انقدر عجله داشتم که بین
راه محکم خوردم به یه نفر برگشتم یه ببخشید گفتم به نظرم خیلی اشنا میومد ولی الان وقت
انالیز قیافه اون پسر نبود دوباره راه افتادم انقدر هل شدم که بجای اسانسور از پله ها رفتم بالا
انقدر تند میرفتم که وسط راه یکی دوبار پاهام گیر کرد به پله و نزدیک بود بیفتم.

ساعت حدودنه وربع بود که رسیدم رفتم تودفتر همینجوری که نفس نفس میزدم گفتم: سلام خسته نباشید پارسیان هستم-سلام خوش اومدین چرا انقدر دیر کردین؟-معذرت میخوام، میتونم برم تو؟-بله آقای کیانی خیلی وقته منتظر تون-بازم ببخشید. بعد رفتم سمت در اتاق دوبار زدم به در رفتم تواتاق: سلام ببخشید که دیر کردم-سلام خیلی خوش اومدین مشکلی نیست یه نفس بگیرین تا شروع کنیم بفرمایید آب-خیلی ممنون، من خوبم میتونیم شروع کنیم

بعدش شروع کرد یه چندتا سوال پرسیدن منم همه روجواب دادم بعد یه فرم بهم داد تا پرش کنم این کارم انجام دادم که گفت: خيله خب همه چی كامله میتونیم بریم-کجا؟؟-سرکار مگه برای مصاحبه کار نیومده بودید؟-چرا ولی، یعنی من قبول شدم؟-بله قبول شدین.

راه افتادیم سمت سالن تمرین منم تورا همش به فکراین بودم اگه سعید منو ببینه چیکار میکنه؟ اون موقع میفهمه که من بدون اینکه بهش بگم اینکارو قبول کردم توهمین فکرابودم که آقای کیانی گفت: خانم پارسیان بفرمایید

بعد دو تادر بزرگ باز شد من موندمو سی چهل تا پسر قد بلند باچشای گرد شده و دهنای باز که داشتن نگام میکردن بادیدن من واقای کیانی اروم اروم اومدن جلو اولین نفر حدود ۲۲-۲۳ ساله باچشمای سبز و پوست سفید که گفت فامیلیش محمدی دومی وسومی یکم شبیه بودند یعنی دو تاشون و چشم و ابروهای مشکی داشتن با اسمای فرهادی ومعینی به ترتیب همه رو نگاه کردم اونام خیلی مودب خودشونو معرفی کردن آخرین نفرم یه پسر قد بلند وبااستیل بدنسازی شده وچشمای درشت و ابروهای مشکی و موهای مشکی که مدل خامه ای زده بود محو تماشااش بودم که صدای توپ سکوت سالن رو شکست همه برگشتیم سمت صدا که من از تعجبم چشم چهار تا شد سعید بود با ابروهای گره خورده از عصبانیت سرخ شده بود دقیقا مثل وقتایی که عصبانی وغیرتی میشد واسه اولین بار واقعا ازش ترسیدم، مثل اینکه وقتی منو به عنوان مشاور تیم توی سالن دیده بود بیچاره خشک شده بود توپی که واسه تمرین دستش بود افتاده بود زمین منم داشتم نگاش میکردم که البته کم مونده بود همونجا غش کنم بیفتم که که با صدای آقای کیانی به خودم اومدم گفت: خب بچه ها خانم پارسیان مشاور جدید تیم خواهر سعید. وقتی گفت سعید.. سعید جوری بهم چشم غره رفت که واقعا میخواستم فرار کنم ولی خودمو کنترل

کردم. با این حرف یکبار دیگه بادهن باز روبه رو شدم ولی بعد پنج دقیقه تو بهت موندن ماومدن جلو و دونه دونه سلام علیک میکردن.

قسمت دوم

آقای کیانی به بچه ها چند تا تمرین داد و گفت: بعد از گرم کردن برین توی زمین برای بازی، کنار زمین روی یه صندلی نشستیم و بازی شونو تماشا کردم واقعا که حرفه ای بودن وقتی اسپک میزدن یه حسی بهم میگفتم اون توپ وقتی بایه همچین قدرتی پرتاب میشه حتما تو صورت یه نفر فرود میاد ولی انقدر حواس جمع بودن که دقیقا توپ روی دستاشون میخوابید با سعید زیاد بازی کرده بودم والیبالش حرف نداشت ولی بعد سعید بازی آقای مشرقی بدجور نظرمو جلب کرد... به عنوان روز اول کاری خیلی خوب بود ساعت ۳۰:۱۷ دقیقه بود که رفتیم خونه توی راه فقط به اتفاقات امروز فکر کردم و ورودم به سالن تیم ملی والیبال و اشناییم با بازیکنانو بر خوردن با محمد انقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم با صدای سعید به خودم اومدم که گفت: قصد پیاده شدن ندارین خانوم مشاور از ماشین پیاده شدمو گفتم: کلاست بالاشده کاپیتان... مثل اینکه سعید نرم شده بود و قبول کرده بود که من میتونم کار کنم. رفتیم توی خونه لباسامو عوض کردم یه تیشرت آبی با یه شلوار مشکی پوشیدم داشتم خودمو تو آینه نگاه کردم که یهو قیافه ی محمد اومد تو ذهنم نمیدونم فکر کنم این پسر مهتره مارداشت که انقدر فکر منو درگیر خودش کرده سعید صدام کرد و گفت: آجی! آجی! آجی! جونم. از اتاقم اومدم پایین همینطور که از پله ها میرفتم پایین گفتم: بله داداش جونم باز کارت گیر کرده و ماشدیم آجی جون!؟ _ نه قربونت فقط خواستم بگم شام چی داریم؟ _ هیچی _ واقعا خیلی ممنون _ راستش منم گرسنمه زنگ بزن رستوران _ بله چشم _ مرسی داداش گلم. بعد زنگ زد رستورانو غذا سفارش داد. داشتم میزو آماده میکردم یعنی در حد گذاشتن دوتا لیوان و بشقاب و قاشق و چنگال غذا رو آوردن مشغول خوردن بودیم که سعید گفت: نفس؟ _ بله؟ _ نظرت چیه امشب بریم پیش نرگس خانوم _ نرگس خانوم دیگه کیه؟ _ مامان محمد خیلی دوست داره تورو ببینه _ منو! برای چی؟ _ همینجوری من که میرفتم اونجا میگفت خیلی دوست داره تو یا مامان رو ببینه آخه دوست قدیمی مامان هم هست _ اچقدر خوب، باشه بریم من مشکلی ندارم. از یه طرفیم خوشحال

بودم چون میخواستم با خانواده آقای مشرقی آشناشم، سعید زنگ زد به محمد گفت که میخوایم بیایم یه سر بهشون بزیم شام رو که خوردیم ساعت حدود ۸:۴۰ دقیقه بود که رفتم حاضر شدم چون اولین بار بود میرم خنشون خواستم یه لباس خوب بپوشم یه شلوار دمپای جین با یه مانتوی مشکی و یه روسری آبی پوشیدم و کیف و کالج مشکیمو هم برداشتم و یه آرایش ملایم کردم و موهامو از بالا بستم حسابی خوشگل شدم از پله ها اومدم پایین... سعید توسالن ایستاده بود و گفت: به به خانوم بدو بریم که دیر شد سوار ماشین سعید شدیم و راه افتادیم وقتی رسیدیم سعید زنگ و زد و محمد درو باز کردو رفتیم یه شلوار جین بایه تیشرت قرمز پوشیده بود بعد سلام و احوالپرسی رفتیم توی خونه بامامان محمد دست دادم و سلام علیک کردم بعدش نشستیم روی مبل یه دوسه دقیقه گذشت که نرگس خانوم گفت: خب خوش اومدی دخترم _ خیلی ممنون

-خودت خوبی؟ خانواده خوبن؟-مامانت خبرمارو نمیگیره؟-ممنون اوناام خوبن سلام دارن خدمتتون سرشون شلوغه با بابام درگیر کارای شرکتن-خب حالا بگو ببینم چیکار میکنی؟ یکم از خودت بگو. تودلم گفتم وابه توجه که من چیکارم؟ بعد گفتم: من فوق لیسانس ریاضی دارم و مثل سعید والیبال بازی میکنم الانم توسالنشون مشغولم-اهان پسرمنم لیسانس داره خب دیگه میدونی که ماشااا... والیبالشم حرف نداره. میخواست ادامه بده که محمد گفت: مامااااا... هرسمو درآورده بود احمق خب به من چه که بچت چیکارست؟ بعدشم شروع کرد کلی حرف زدن تازه بعد نیم ساعت میگه: دخترم پاشو چایی بیار من پاهام درد میکنه. خواستم بلند شم که محمد گفت: شما بشینید من خودم میارم-نه اقا محمد من میارم نرگس خانوم به من گفتن من میارم. داشتم میرفتم سمت اشپزخونه وهی زیر لب غرمیزدم و میگفتم ای کاش بجای پات زبونت درد بگیره سردرد گرفتیم انقدر حرف زد. حدودا تا ساعت ۱۱ اونجا بودیم تا برسیم خونه یه نیم ساعتی طول کشید بعد رفتیم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم

سعید: صبح بخیر خوشگل خانوم _ صبح تو هم بخیر جناب خوشتیپ

سعید: نفس امروز یکم دیر تر میریم سالن _ برای چی؟

میخوان نظافت کنن _ آهان پس من میرم پیاده روی آگه دیر کردم تو منتظرم نمون _ باشه پس فعلا - بااای

رفتم تو اتاقم تا حاضر شم یه سوشرت و شلوار اسپرت طوسی با یه کتونی و کلاه نایک طوسی پوشیدم و راه افتادم سمت پارک محله هدفون تو گوشم بودو تو حال خودم داشتم میدویدم که احساس کردم یکی داره صدام میکنه برگشتم دیدم محمد بود، یعنی همون آقای مشرقی وای چه تیبی ام زده بود _ سلام خانم پاریسیان _ سلام آقای مشرقی _ صحبتون بخیر _ همچنین _ تا حالا اینجا ندیده بودمتون _ همیشه نمیام بعضی روزا که حوصله داشته باشم و کار نداشته باشم - ااامن هرروز میام.

بعدش شروع کردیم به دویدن باهم میدویدیم هدفون توی گوشم بود یه هرازگاهی برمیگشتم نگاهش میکردم، تا میدید دارم نگاهش میکنم سریع سرشو مینداخت پایین خندم گرفته بود چون تانگاش میکردم نگاهشو از روم برمیداشت و خودشو میزد به اون (خودتون متوجه شید کدوم راه)

_ آقا محمد؟ _ بله _ همیشه مسابقه بدیم _ تا حالا با یه دختر مسابقه ندادم _ خب پس به امتحانش می ارزه _ آره، باشه مسابقه بدیم ولی هرکی باخت باید صبحونه بده _ قبوله ولی مطمئن باشید به گرد پامم نمیرسید _ باشه میبینیم. یه پوز خند بهش زدم و گفتم: بریم....

شروع کردیم به دویدن سه دور تو پیست چرخیدیم و آخرش من بردم نفس: چی شد خسته شدید؟ همونجوری که نفس نفس میزدگفت: نه باباچه خستگی؟ _ پس چرا وایساید؟ _ حق با شماست خیلی خوب میدوید _ پس بالاخره به حرفم رسیدید _ آره رسیدم، به خودم قول دادم این دفعه ی آخرم باشه که با یه دختر مسابقه میدم _ اوهوم راستی گفتیم هر کی ببازه باید چیکار کنه؟ _ اوووووم صبحونه بده _ آفرین دویدنتون نه ولی حافظتون خوبه _ اِ پس خداروشکر بریم یه صبحونه مهمونتون کنیم رفتیم یه جایی نشستیم و یه چیزایی سفارش دادیم مشغول خوردن بودم که محمد گفت: خانم پاریسیان میشه انقدر رسمی باهم حرف نزنیم _ یعنی چی؟ _ یعنی من اسمتون رو صدا کنم شماهم اسم کوچیک منو _ اوهوم متوجه شدم ولی همیشه توی محل کار اینطوری حرف بزنیم _ اشکال نداره هر وقت اینجوری باهم بودیم، من نفس صداتون کنم یا الکسا؟ _ نفس، باهاش راحت ترم _ خيله خب بفرمایید نفس.... خانوم به میز اشاره

کرد وگفت: ممنون آقا محمد خیلی خوشمزه خوردن. بعد از خوردن صبحونه رفتیم سرکار وقتی رسیدیم سالن برق افتاده بود بچه ها هم تازه داشتن گرم میگردن. پایان قسمت دوم سلام کردم و رفتم تو اتاقم که آقای کیانی در زد و اومد تو: سلام آقای کیانی بفرمایید-سلام خانم پاریسیان-مشکلی پیش اومده؟؟-نه فقط مسابقات جهانی یکم افتاده جلو ماام همه برنامه ریزبامون بهم خورده-خب..-خب اینکه ماالان نمیدونیم چیکار کنیم باید تمریناتمون رو بیشتر کنیم یا بریم اردو درسته بچه ها بیشتر وقتا میرن خونه اما واقعا سخته که یکی دوماه از خونوادشون دور باشن-خب آقای کیانی اینجوری که شما میگی چاره ای جز اردو نداریم میخواین من با بچه ها حرف بزنم-بله راستش منم میخواستم همینو بگم-خیلی خب بسپریدش به من

بعد از بیرون رفتن آقای کیانی از اتاق، منم اومدم بیرون و بازیکنارو صدا کردم-خب خسته نباشید دوستان تا دودقیقه دیگه توی اتاق مشاوره باشید-چشم خانوم پاریسیان(این جمله جواب همه بود!!!!)دودقیقه شد ده دقیقه و بالاخره این اقایون ورزشکار اومدن خودکار توی دستم بود و به ورودشون به اتاق نگاه میکردم سلام میکردن و روی صندلی مینشستن آخرین نفرم آقای مشرقی یا همون محمدبا سعید بودن که روی آخرین صندلی نشستن...

یه تک سرفه ای کردم و روی صندلیم جابجا شدم:سلام دوباره-سلام-گفتم بیاین اینجا چون قراره راجب یه موضوعی باهم صحبت کنیم-خب بفرمایید..._امروز آقای کیانی گفتن که مسابقات جهانی زمانش تغییر کرده یعنی یکم افتاده جلو گفتن که باید تمرین هارو بیشتر کنیم و بریم اردو تا بتونیم بیشتر و بهتر تمرین کنیم.خواستم ادامه بدم که یکی از بازیکنان بلند شد و باعصبانیت گفت:خانم پاریسیان همیشه ما خودمون رو برای زمان اصلی مسابقه آماده کردیم این وسط تکلیف ما چیه خونواده هامون شهرستانن الان ۳ماهه نرفتیم پیششون قرار بود یه هفته قبل مسابقه بریم الانم که میگی همیشه-آقای محترم اروم باشید وقتی قبول کردین که بازیکن تیم ملی باشین باید از قبل میدونستید که اینجا چه قوانینی داره حالاام اگه ناراحتین میتونید برید فقط بدونید به ضرر ما نیست به ضرر خودتونه(این جمله اخرو خیلی کوبنده گفتم)

همه متعجب شده بودند آنقدر جدی نبودم به خودم اومدم که نگاهم رفت آخر اتاق دیدم محمد یه لبخند روی لبش و داره بهم نگاه میکنه با تعجب نگاهش کردم که با یه چشمک منو از خیال آورد نگاهم رواز روش برداشتم که یهونگامم چرخید روی سعید یه ابرو بالای ابرو پایین یعنی باختم دغره نگام میکنه قشنگ حس کردم که الان عصبانی و میخواد خفم کنه هم بخاطر بحث کردم با اون پسره هم لبخندی که به محمد زدم از نظر سعید من نباید تو سالن حرف بزنی فقط نقش یه مشاور مجسمه رو اجرا کنم یه لبخند بهش زدم که توش ترس موج میزد. یه پنج دقیقه ای تو سکوت گذشت که از روی صندلیم بلند شدم و گفتم: خب من چیزای لازمو گفتم باقیش با خودتون تا فرداشب آماده میشین واسه اردوی تیم ملی....

بعد از اتاق رفتم بیرون، همه چیو به آقای کیانی گفتم و قرار شد که فرداشب راه بیفتیم سمت شمال. سعید: نفس زود باش کجایی؟ - اومدم اومدم و ایسا - چیکار میکنی یک ساعته منتظر تم - ببخشید بریم - خب باید بریم ورزشگاه اونجا اتوبوس منتظر مون - با اتوبوس میریم - بله چطور مگه؟ - هیچی همینجوری بریم دیگه دیرمون شد - از دست تو

از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم و راه افتادیم من یه چمدون و سعید یه ساک کوچیک داشت. اونارو گذاشتم صندوق عقب و رفتم جلو نشستم. - نفس... - بله.. - چرا دیروز با وحید اینجوری حرف زدی؟ - داشتم ضبط ماشینو روشن میکردم که با حرف سعید مکث کردم و گفتم: وحید کیه؟ - همون بازیکنه که دیروز باهش بحث کردی - سعید من با کسی بحث نکردم اون سوال کرد منم جوابشو دادم - ولی میتونستی با ملایمت جواب بدی - من مثل خودش باهش رفتار کردم

- باشه من که میدونم حریف زبون تو نمیشم. نگاهش کردم و گفتم: افرین داداشی حال بزن بریم که از اتوبوس جامیمونیم اون موقع کاپیتان و مشاور تیم توی اردو نیستن - اووووف دختر از دست تو، فقط نفس یه چیزی بگم - بگو. ماشینو روشن کرد و راه افتاد و گفت: تو بدون اجازه من اومدی تو سال.. خب.. الانم داری میای اردو - بین اگه بخوای لجبازی کنی و چمیدونم یکاری نکن که از آوردنت پشیمون شم - اولاً اقا سعید من بچه نیستم که میگی اذیت نکن و لجبازی نکن دوما تو منو نمیبری من دارم از طرف محل کارم میرم - باشه من حرفامو زدم حالا از این به بعدش با خودته - باشه

باشه باشه اوووف سعید_میخندی؟_ کارات خنده داره خب_ باشه اقا سعید باشه. بعد صورتمو برگردوندم سمت پنجره و تا خود ورزشگاه با سعید حرف نزدیم وقتی رسیدیم پیاده شدم صندوق عقب و باز کردم چمدونمو برداشتم و رفتم سمت سالن (پایان قسمت سوم)

قسمت چهارم

جلوی در سالن و ایسادم برگشتم ببینم سعید داره میاد یا نه، که دیدم نمیاد برگشتم در سالن رو باز کردم و رفتم تو، اما هیچ کس نبود وای یعنی جاموندیم اخه مگه میشه ما رو جا میذارن و میرن اردوی مدرسه نیست که، یهو تو ذهنم به جرقه خورد: وای نکنه سعید خواسته منو بیچونه و نبره وای نه مگه دستم بهت نرسه اقا سعید، چمدونم و به زور بلند کردم خیلی سنگین بود، خواستم برم که آقای مشرقی و دیدم یا بهتره بگم فرشته نجاتم تو این موقعیت. محمد: سلام نفس خانوم- سلام اقا محمد_ چیزی شده خوب به نظر نمیرسی؟- نه خوبم فقط یه خرده اعصابم خورده_ چرا؟ نکنه باز سعید_اره دیگه طبق معمول_ حالا چیشده؟ هیچی باهاش قهر کردم زودتر از ماشین پیاده شدم و اومدم اینجا ولی کسی نیست- خب اگه کسی نیست یعنی اینکه اتوبوس جلوی درپشتی و ایساده- چی!!- اره دیگه حتما- پس بخاطر همین سعید نیومده اینجا- حتما- امکان داره ما رو جا بذارن؟- بله- یعنی چی!!!!- یعنی...- اقا محمد شما بازیکن تیمی منم مشاور اگه ما رو نبرن کیو میخوان ببرن- اخه من نمیخواستم پیام دیشب به آقای کیانی زنگ زدم و خواستم بگم که نمیام مخالفت کرد ولی من انقدر اصرار داشتم که اجازه داد- فوضولی نباشه چرا نمیخواستین بیاین؟- مامانم تنها بود دیدین اون شب که پاهاشم درد میکنه بالاخره هر چی سن میره بالاتره اینجوری میشه- بله بله- بهش گفتم حالا که من نیستم بره خونه خواهر برادرش یعنی خاله و دایی من اما قبول نکرد اسم پرستارم که میارم دیگه هیچی منم بخاطر همین نمیخواستم پیام

- اما چرا الان اینجا بیین؟- چون امروز صبح مادرم رفت خونه خالم به منم گفت برو، اعصابم بهم ریخت ولی مادرم دیگه چه میشه گفت؟. خندیدم و گفتم: فکر کنم شما از اونایی هستید که همه طرفه طرفدار مادرتونید؟ هوم نیستید؟ نگام کرد و گفت: نه اگه پای کسی که دوش دارم وسط باشه جلوی همه وایمیستم. با خودم گفتم: عجب که اینطور پس خوشبحال زن اقا محمد. از

فکر در او مدم و گفتم: وای اقا محمد اگه تا الان شانس رسیدن به اتوبوس و داشتیم الان دیگه نداریم و ایسادییم داریم حرف میزنیم- من که میدونم جاموندییم ولی بریم- ساکشو از رو زمین برداشت و دو قدم رفت جلو، من سرجام و ایسادم خواستم چمدونم و بلند کنم ولی دیگه زورم نرسید.

محمد برگشت نگام کردویه لبخند زد و او آمد سمتم چمدونم رو از دستم گرفت و گفت: واقعا که خیلی سنگینه- ممنون- نمیخواین بیاین؟- کجا؟ مثل اینکه حواستون نیست از اتوبوس جاموندییم- میدونم- خب..- برگردیم خونه- چی؟ اقا محمد این اردو سه یا چهار هفته طول میکشه و من نمیتونم تنها بمونم. بعد همونجا نشستم روی زمین سرمو بین دستام گذاشتم و گفتم: اقا محمد من نمیتونم این همه مدت تنها بمونم سعید واسه این اینکارو کرد که منو از کار کردن منصرف کنه تا برگردم. اما من نمیخوام منصرف شم من کارم رو دوس دارم دلم نمیخواه از دستش بدم. صدای قدم های محمدو شنیدم که به سمتم اومد کنارم ایستاد چمدون رو گذاشت زمین و کنارم نشست: خانوم پارسیان شما سرسخت از اونیه هستین که فکرش و میکرده حالام بلند شین بریم- کجا؟- اردو- باچی؟ با اتوبوس نامرئی؟- نه باماشین. خندیدمو گفتم: با چه ماشینی؟- ماشین من. با تعجب نگاه کردمو گفتم: بله...!- مگه نمیگین میخواین برین خب منم میخوام برم اما حالا که از اتوبوس جاموندییم با ماشین من میریم

- ولی...- ولی. اما و اگر نداره اگه میخواین بریم باهم باماشین من میریم. نگاهش کردم واقعا که شعورش از سعید بیشتر بود، فعلا که چاره ای جز این نیست میریم. یکم مکث کردمو گفتم: باشه مثل اینکه چاره دیگه ای نداریم- اگه دوس ندارین میتونیم نریم- نه نه نه بریم. یه لبخند زد مواز جام بلندشدم چمدون و ساکشو بلند کرد و رفت سمت ماشینش یه مزد ۳۱ مشکی داشت. در ماشینو باز کرد و گفت: بفرمایید- ممنون. نشستم تو ماشین دست به سینه نشستم تا بیاد رفت عقب ماشین وسایلو گذاشت صندوق عقب و او آمد. محمد: خب بریم...؟- بله بریم. ماشین روشن کرد بعدشم ضبط ماشینو روشن کرد (پایان قسمت چهارم)

قسمت پنجم

(اهنگ نمیذارم خسته شی از محسن یگانه) اولش یه موزیک ملایم اومد، صورتمو برگردوندم سمت پنجره شیشه رو دادم پایین وقتی باد خورد تو صورتتم یه انرژی خاصی گرفتم همینجوری که تو این حال وهوا بودم موزیک قطع شد و متن اهنگ شروع شد (غمات رو بذار از کنارم برو، سراسر غروب و غم و غربتم، تلاش تو بی فایده است قبل تو، زمونه به زانو دراوردم، تو محتاج یک لحظه آرامشی، دیگه خستگی هاتو حاشا نکن، میخوام عمر این لحظه ها کم نشه، برو این غروبو تماشا نکن)

نفس: شما همیشه انقدر غمگین گوش میدین؟ خندید و گفت: نه همه اهنگارو باهم ریختم- ولی از یه نظرم خوبه، چون منم عاشق اهنگای آقای یگانم- چه تفاهمی- بله... حالا عوض کنم؟- نه بذارین بخونه، اگه خسته شدین یجا وایسین یکم استراحت کنیم- چشم ولی بریم یه پارکی، یا یجای خوب وایسیم- از تهران که رفتیم بیرون یکم جلوتر یه ابشار داره اونجا وایسیم

- چشم. نگاهش کردم یه لبخند زدمو گفتم: چایی میخورین؟- بله ممنون. فلاسک رو از روی صندلی پشت برداشتم دوتا لیوان از توی سبد گرفتم و چایی ریختم. بعد اینکه چایی خوردیم تخمه رو از تو کیفم در اوردم و گذاشتم بالای داشبورد و گفتم: بفرمایید تخمه..- ممنون چه مجهز- مثلا میخواستم با سعید که میایم بخوریم ولی مثل اینکه قسمت شما بوده- دستتون درد نکنه. همینجوری که تو جاده حرکت میکردیم، چشمم به بیرون بود شیشه روهم کشیده بودم پایین هوا خیلی خوب بود نم بارون میزد، دستمو کنارم گذاشتم روی صندلی، نگاهم به بیرون بود که یه لحظه حس کردم دستم گرم شد، برگشتم و نگاه کردم دست محمدروی دستم بود یه لحظه یجوری شدم دست خودم نبود دستمو کشیدم که گفت: ببخشید میخواستم دنده رو عوض کنم- خواهش میکنم. دست به سینه نشستم و رفتم تو فکر، چرا وقتی دستش خورد به دستم یه لحظه... چرا هیچی نگفتم؟ چرا اون چیزی نگفت؟ نمیدونم واقعا نمیدونم؟

از تهران خارج شدیم و نزدیکای همون ابشار بودیم تازه چشمامو بستم که یکم بخوابم، تازه داشت خوابم میبرد که محمد گفت: نفس خانوم-بله- رسیدیم ابشار-والی تازه خوابم برده بود-پس ببخشید که بیدار تون کردم-نه خواهش میکنم. محمد از ماشین پیاده شد. شالمو مرتب کردم

عینک دودیمو زدم بعدش از ماشین پیاده شدم یه پارک بزرگ بود که وسطش یه ابشار بود، با محمد اروم اروم راه میرفتیم که گفت: به نظر تون اگه سعید مارو باهم ببینه و میفهمه که باهم اومدیم و برنگشتیم چه عکس العملی نشون میده؟-نمیدونم والا فقط میدونم تعجب میکنه و میفهمه که نمیتونه منو ب..پ..ی..چ..و..ن..ه..محمد خندید و گفت: واقعا که خیلی لجبازی نفس-بله..-ببخشید منظورم نفس خانوم بود-اهان-عه اینم ابشار-بالاخره رسیدیم-بیاین یه چندتا عکس بگیریم-باشه بگیریم، همزمان با محمد عینکم رو گذاشتم رو سرم گوشیشو از تو جیبش دراوردو گذاشت روی دوربین جلو، کناره نرده ها ایستاد و گفت: بیاین دیگه. رفتم جلو کنارش ایستادم و یه چندتا عکس سلفی گرفتیم بعدش هم من هم محمد چندتا عکس تنهایی گرفتیم. روی نیمکت نشسته بودیم که ۲ تا دختر اومدن کنارمون ایستادن، اول سلام کردن و بهم گفتن: وااا دیدی آقای مشرقی بعد روبه محمد

گفتن: آقای مشرقی میشه عکس بگیریم لطفا فقط یدونه. اییییش دخترای لوس. محمد نگام کرد و گفت: ببخشید-خواهش میکنم. بعد بلند شد تا باهاشون عکس بگیره اول محمد و یه دختره و بعد با اون یکی عکس گرفت بعدش دو تا شون ایستادن کنار محمد و یکیشون بهم گفت: میشه ازمون عکس بگیرین؟ سرم تو گوشیم بود که با حرفش سرمو اوردم بالا و با خم نگاه کردم و گفتم: بامنی؟-بله دیگه باشمام. همینجوری داشتم نگاه میکردم که محمد گفت: خب بسه دیگه بفرمایید: لطفا آقای مشرقی فقط یکی دیگه، خانوم بیا یه عکس ازمون بگیر (این جمله رو بایه لحن تندی گفت). خواستم جواب بدم که محمد گفت: خانوم لطفا متوجه حرف زدنتون باشین شما اصلا ایشون رو میشناسید؟-نه مگه کیه؟-خانوم پاریسیان خواهر سعید پاریسیان-وای من عاشق سعید پاریسیانم. نگاه کردم و گفتم: شما بی خود میکنی

-خانوم لطفا درست حرف بزن-مگه شما درست حرف زدین؟.یکم مکث کردوگفت:ببخشید من شمارو نمیشناختم-خب حالا که شناختی-معذرت میخوام،رویا بیابریم.رویا اسم دوستش بود دستشوگرفت ورفت.محمدنشست پیشم وگفت:دیدین چطوری جوابشو دادم؟خندیدیم وبا پوزخند نگاهش کردم وگفتم:شما؟جوابشو دادین؟.با یه قیافه مظلومی نگام کردو گفت:ندادم؟-نچ-نمیدونم اگه شما میگین حتما ندادم.زدم زیر خنده وگفتم:اقا..اقا..محمد توروخدا بسه.ازروی صندلی بلند شدیم،داشتم میخندیدم که محمد گفت:نفس خانوم،بریم یه بستنی بخوریم- اوهووووم بخوریم.سوار ماشین شدیم ورفتیم یه بستنی فروشی،من یه فالوده بستنی ومحمد یه بستنی میوه ای سفارش داد از مغازه اومدیم بیرون یه فضای سبز کوچیک اونجا بود که اطرافش یه دیوار کوتاه کشیده شده بود روی لبه دیوارنشستم من دوتا پاهامو اویزون کردم محمد یه خرده کج نشست وپاهش بالاوپایین اویزون شد.اولین قاشق از بستنی رو که خوردم خیره شدم به محمد یه پیراهن سورمه ای ویه شلوار مشکی پوشیده بود استینای پیراهنشو تا ارنج بالا زده بود ویه ساعت مشکی دستش بود.وای خد

-نفس خانوم-بله..-میشه نفس صداتون کنم اینجوری بهتره اشکالی نداره؟-نه راحت باشین-پس شماام محمد صدام کنید-باشه-اگه بستنی تونو خوردین بریم-بله بریم.سوار ماشین شدیمو راه افتادیم از جاده فیروز کوه رفتیم نزدیکای ساری بودیم هوا خیلی گرم بود مثل همیشه رطوبت داشت محمد:شیشه هارو بدین بالا میخوام کولر روشن کنم-باشه،اینجا خیلی گرمه حتما بخاطر نزدیک بودن به دریاست-اره بخاطر همون-اقا..محمد اگه خسته شدین

من رانندگی کنم-نه نمیخواه یکم دیگه مونده،ادرس دقیقش کجاست؟-استان گلستان یه ورزشگاه داره به اسم ازادی،اطرافش یه باغ واستخرم داره

اقامحمد پس من یه ذره بخوابم-باشه راحت باشین،میخواین بزنم بغل برین پشت بخوابین-ممنون میشم.کنار جاده نگه داشت پیاده شدم ورفتم عقب نشستم به در تکیه دادم یه بالشت کوچیک روی صندلی بود گذاشتم زیر سرم وکفشامو دراوردم وپاهامو دراز کردم وچشمامو بستم وخوابیدم.

-نفس،نفس-بله..عه سعیدتویی؟-بله منم خیلی خوبه افرین من تورو نمیارم وتو بایکی دیگه میای-داداش...خب من نمیتونستم تنها بمونم که-نفس به نظرم حرف نزنه بهتره-سعید...چشمامو باز کردم نفس نفس میزدم وای چه خوابی بوداااا.دستم میلرزید حالاخوبه خواب بود خیلیم بدنبود ولی همینکه سعید مارو ببینه خودش خیلی بده.محمد:نفس خانوم چیزی گفتین؟-نه چیزی نگفتم.وای خاک به سرم انقدر بلند حرف زدم محمدم شنید.خندیدم خواستم یجوری بحث وعض کنم واسه همین گفتم:مگه قرار نبود نفس صدام کنی؟-چرا قرار بود-خب پس چرا گفتی نفس خانوم؟-شما خوبین؟-هاااااره خوبم-باشه اگه شما مشکلی ندارین من نفس صداتون میکنم

ماشین بنزین نداشت رفتیم یه پمپ بنزین محمد از کشوی جلوی ماشین کارت سوخت برداشت واز ماشین پیاده شد(محمد)

این دختره ام یه چیزیش میشه ها،من وقتی بهش گفتم فقط گفت باشه،حالا الان انگار دعواداره نمیدونم والا،ولی خدایی اصلا به سعید نرفته درسته مثل خودش لجبازو یه دنده است ولی از نظر قیافه مطمئنم که شبیه نیستن،نفس اخلاقای باحالی داره مهربون ولی درعین حال مغرور،دختره باحالیه میخوام وقتی از مسابقات برگشتیم واسه شام دعوتش کنم،البته تا اون موقع امیدوارم همه چی خوب پیش بره چون میدونم وقتی سعید ببینه که ما باهم اومدیم اونم با ما بشین من صددرصد قاطی میکنه.(نفس)

وای خدایا چی گفتم انگار دارم زورش میکنم،ولی خدایی اینم مثل ماست میمونه.از حرفم خندم گرفت.به محمد نگاه کردم کنار ماشین ایستاده بودو به یجا خیره شده بود حتما داشت فکر میکرد

صداش کردم و گفتم: محمد دارن صدات میکنن - بله.. - صدات میکنن - اهان. رفت تا پول بنزین رو حساب کنه مردم از خنده دیوونه معلوم نیست به چی فکر میکرد حتما دوس دخترش قهر کرده. در ماشین باز شد و محمد نشست تو ماشین. محمد: خب بریم - بریم - چیزی چشده چرا میخندین؟. صدامو صاف کردم و گفتم: هیچی.. هیچی - اهان هیچی، نفس.. - بله.. - به نظرت وقتی مارو ببینن چیکار میکنن؟ - والا نمیدونم منم داشتم خوابشو میدیدم که از خواب پریدم - خب چی دیدی؟ - سعید داد میزد میگفت ساکت شو. از خنده محمد خندم گرفت که گفت: ولش کن عادتشه - عه اقا محمد - اوووخ یادم رفت اقا سعید برادر گرامی - اون که میدونم چون حساسه اینجوری میکنه و گر نه داداش گلم خلیلیم مهربونه، ولی خدایی میبینی یه زنگ نزد. همون لحظه گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشیم نگاه کردم اسم سعید بود به محمد نگاه کردم و گوشیم آوردم بالا و با یه لحن خاصی گفتم: چه حلال زادت - سعید!!! - بله خودش - جواب بده ببین چی میگه - باشه صبر کن اول یکم منتظر باشه. جواب دادم و گفتم: بله.. - سلام نفسم - سلام - چیشده خوبی؟ - آره خیلی خوبم بهتر از این نمیشم. به محمد نگاه کردم داشت میگفت بهش نگو داریم میایم نگو نگو. بی توجه بهش به سعید گفتم: دلت خنک شد منو نبردی اگه بدونی چیشده؟ سعید بایه لحن نگران گفت: چیشده مگه؟ - دزد اومد خونمون منم ترسیدم الان اومدم پیش ماما و بابا - یعنی برگشتی؟ - بله برگشتم (همه این جمله هارو با بغض گفتم) - خب افرین منم همینو میخواستم - خسته نباشی به باباهمه چیو گفتم گفت وقتی بیای بابامیدونه و تو - باشه من که حالا حالاها نمیام - اردو چطوره؟ - خوبه جات خالی تمرین و تفریح، نفس قبول کن اومدنت درست نبود

- باشه سعید من که چیزی نگفتم حالا ام که برگشتم توام راحت کارتو بکن امیدوارم موفق باشی و بازی هارو ببری، خداافظ. بعد گوشیم قطع کردم. محمد: خیلی ممنون که به حرفم اهمیت دادین - من که به سعید چیزی نگفتم - بله شنیدم - اهان داشتن خودتونو میکشتم که به سعید نگو داریم میایم متوجه شدم واسه همین نگفتم دیگه - خسته نباشی باز خوبه حداقل دیدین دارم اشاره میکنم - راستی وقتی هل میشین قیافتون خیلی خنده دار میشه - چطور؟؟!! - هیچی همینطوری

محمد: نمیاید جلو- چرا میام. کنار جاده پارک کرد پیاده شدم و فتم جلو نشستم دیگه نزدیکای
 گرگان بودیم ورزشگاه همونجا بودهرچی نزدیکتر میشدیم استرسم بیشتر میشد. تا بالاخره
 رسیدیم یه باغ بزرگ کنار ورزشگاه بود که از داخل حیاط راه داشت به سمت باغ. از ماشین پیاده
 شدم وبه در تکیه دادم وگفتم: جای قشنگیه. محمدم پیاده شدوگفت: اره ق

شنگه- ماشینو نمیبیرین پارکینگ- چرا الان راننده میاد میبره چمدونارم میبره هتل- اهان، به نظرت
 الان اینجان- نمیدونم بریم تو بپرسیم. یه در اهنی بزرگ داشت که باز بود جلوی نگهبانی ایستادیم
 محمد خودشو معرفی کرد ومنم گفتم: نفس پارسیان هستم مشاور تیم. بعد کارت عضویت
 باشگاهمو نشون دادم و رفتیم. جاده سنگ فرش بودوکناره های جاده درخت های بزرگ کاشته
 بودند جای خوشگلی بود، سمت راست استخرداشت ویکم جلوتر سمت چپ سالن والیبال بود که
 پشت سالن یه قسمت بزرگی از حیاط ورزشگاه بود که اونجارم واسه تمرین تو هوای ازاد واسه
 والیبال آماده کرده بودند. شونه به شونه محمد راه میرفتیم، بعداز بازدید همه جا رفتیم سمت دفتر
 رئیس ورزشگاه. محمد به منشی گفت: سلام میشه آقای همتی رو ببینیم- شما؟- من محمد مشرقی
 بازیکن تیم ملی و خانوم نفس پارسیان مشاور تیم- یه چند لحظه. بعد باگوشی زنگ زدوگفت: آقای
 همتی آقای مشرقی و خانوم پارسیان اومدن-- بازیکن تیم ومشاور- ...- باشه چشم.

منشی: بفرمایید داخل. محمد: خیلی ممنون

-خیلی ممنون پس مامیریم اونجا شماام لطفا چیزی راجب اومدن ما بهشون نگید- چشم حتما-
 فعلا خدافظ ببخشید که وقتتون رو گرفتیم- خواهش میکنم این چه حرفیه.

ازاتاق اوندیم بیرون از منشی تشکر کردیم و رفتیم تو حیاط، بامحمد رفتیم سمت زمین
 والیبال، خیلی خوب آمادش کرده بودند، همه خط کشی هارعایت شده بود، به خاطر درخت های

اطراف نسیم خنکی میومد، نفس: خیلی خوبه-بله عالیه-به نظرتون تیم اومده اینجا؟-نه به نظرم رفتن هتل استراحت کنند(پایان قسمت ششم)

(قسمت هفتم)

-ماما بریم-نه-برای چی؟-من میگم الان نریم هتل شب واسه شام بریم که همه هستن-خب الان چیکار کنیم-میریم جنگل بعدش میریم دریا-باشه بریم.

از ورزشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. از گرگان اومدیم بیرون و رفتیم به پارک جنگلی شیشه رو دادم پایین و صدای ضبط ماشینو زیاد کردم چون وسط هفته بود خیلی خلوت بود واسه همین اشکالی نداشت دستمو از پنجره بردم بیرون و سرعت ماشین انقدر زیاد بود که وقتی باد به دستم میخورد بدون اراده میرفت عقب چه هوای خوبی بود، خنک و پراز انرژی. وسط پارک جنگلی یه کافه رستوران کوچیک داشت. روی صندلی نشستم و مشغول خوردن منو شدم و یه قهوه و یه کیک شکلاتی سفارش دادم، محمدم همینارو سفارش داد مشغول خوردن بودیم که محمد گفت: نفس این سفر خیلی خوب بود و خوش گذشت خوشحالم که تو این مسافرت کنارم بودی. نگاهش کردم و گفتم: خیلی ممنون به منم خیلی خوش گذشت

-نظرت چیه یه چندتا عکس بگیریم، منظرش خیلی خوبه-اره بگیریم. کنار یه درخت ایستاد تا ازش عکس بگیرم، همون لحظه گوشیش زنگ خورد و مشغول حرف زدن شد به درخت تکیه داد و یه پاش رو خم کرد و به درخت تکیه داد و یه پاشم روی زمین بود. ژستش خیلی خوب بود تصمیم گرفتم یه عکس یهویی ازش بگیرم، گوشیمو از تو کیفم دراوردم و ازش عکس گرفتم خیلی خوشگل شد از شانس خوبی که داشتم همون لحظه دستاشو مثل اینکه از کلافگی کرد تو موهاش، عکسه خیلی خوب شد. تلفنش که قطع شد برگشت نگاه کرد و گفت: ببخشید ماما منم بود- خواهش میکنم، یه لحظه بیاین. اومد سمتم و گفت: بله... گوشیمو گرفتم سمتش و گفتم: بفرمایید. گوشیمو از دستم گرفت و گفت: اوووووچه عکسی-حرفه ای گرفتم-خیلی خیلی ممنون عکاس خانوم

-خواهش میکنم. بعدش یه چندتا عکس دیگه ام گرفتیم و رفتیم ساعت حدود ۹ بود یعنی وقت شام که رسیدیم هتل. نفس: محمد... -جانم.. اب دهنم وقورت دادم و باتعجب نگاهش کردم (جانم) محمد به من گفت جانم وای خدا جونم. (محمد)

باتعجب خیره شدم به نفس خیلی قشنگ صدام کرد وقتی گفت محمد بی اراده گفتم جانم، ای کاش این سفر هیچ وقت تموم نمیشد یا مقدمه ای واسه شروع یه داستان دونفره باشه. (نفس)

محمد خیره شده بود بهم که گفتم: من میترسم - برای چی؟ - سعید، از عکس العمل سعید میترسم - بی خیال نفس چیزی نمیشه - ولی... - ولی واما نداره عزیزم - بله... - ببخشید از دهنم پرید - خواهش میکنم. اومد سمتم و گفت: به لحظه های خوب فکر کنی استرست میره - مثلاً.. - به مسافرتمون. نگاهش کردم و گفتم: باشه فکر میکنم

از در هتل رفتیم داخل و جلوی باجه پذیرش ایستادیم خودمونو معرفی کردم، محمد: میشه بگید الان اعضای تیم کجان؟ - رستوران هستن الان وقت شام - خیلی ممنون.

محمد: نفس به موقع رسیدیم - اره مثل اینکه - بریم - هووم بریم.

مثل فیلمای اکشن شونه به شونه با قدم های اروم میرفتیم سمت رستوران، جلوی در رستوران پیش خدمت راهنمایمون کرد سمت میز بچه ها، همشون مشغول حرف زدن بودند، میگفتن میخندیدن، که من با صدای بلندی همراه محمد گفتم: سللاااام بهمه. همه برگشتن نگامون کردن سعید پشتش به ما بود و برگشت و چشماش گرد شده بود لپاشم سرخ بود این دومین باره که سعید اینجوری میشه تو یه همچین موقعیتی. نفس: جمعتون جمع بود گلاتون کم بود که ما اومدیم. سعید بریده بریده گفت: ن... ف... س... تو... اینجا... چیکار... میکنی؟ - داداشی سوپرایز خوبی بود مگه نه؟ همه بلند شدن و سلام علیک کردن و خوش امد گفتن و بعدش همه میگفتن فکر کردن ما خودمون نمیایم اما حالا بادیدنمون متعجب شدن. محمد: راستش اولش نمیخواستیم بیایم ولی دیگه گفتیم اردو بدون ما که معنی نداره اصلاً. همه خندیدیم (پایان قسمت هفتم)

قسمت هشتم

بعد نشستیم سر میز مشغول خوردن شام شدیم، سعید داشت با قاشقش بازی میکرد و هی با غذاش ور میرفت. نفس: چرا غذا تو نمیخوری؟ - اشتهای ندارم - چرا؟ - اشتهای ندارم دیگه - خب باشه حالا عصبانی نشو - غذا تو خوردی بیا تو اتاق کارت دارم - باشه...

والای خدا به دادم برسه معلوم نیست چی میخواد بگه. یهو سعید از سر میز بلند شد گفت: من برم نوش جان. خواستم بلند شم که محمد گفت: نفس بشین بهتره الان نری - اما.. - یه چیزی میدونم که میگم، بشین غذا تو بخور - باشه. نشستم و مشغول خوردن غذا شدم و محمد از اینکه چجوری اومد برای بچه ها تعریف میکرد سرم پایین بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو اوردم بالا امیر خیره شده بود بهم نمیدونم چرا ولی اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد. شامو خوردیم داشتیم چایی میخوردیم ولی سعید هنوز نیومده بود پیشمون مثل اینکه خیلی ناراحت شده بود نمیدونم باید بهش حق بدم یا نه. از روی صندلی بلند شدم و گفتم: ببخشید خیلی خستم برم استراحت کنم شما خوش باشین. سوار اسانسور که شدم پشت سرم محمد اومد تو اتاقک اسانسور. نفس: اینجا چیکار میکنی؟ - بریم یکم حرف بزنیم - چی بگیم؟ - حالتو درک میکنم ولی نفس متوجه ای وقتی تصمیم گرفتیم بیایم اصلا به اینجاها فکر نکردی، برعکس میگفتی به سعید نشون میدی که کم نیامی حالا چی شده؟ - محمد راستش با دیدن سعید انگار همه چی یادم رفت مطمئنم اون از اومدنم ناراحت نیست - پس از چی ناراحتی؟ - از اینکه با تو اومدم - چی؟ - اره من یعیو میشناسم خیلی حساسه الانم میخواد ازم بپرسه که چرا با تو اومدم

بعد نشستیم سر میز مشغول خوردن شام شدیم، سعید داشت با قاشقش بازی میکرد و هی با غذاش ور میرفت. نفس: چرا غذا تو نمیخوری؟ - اشتهای ندارم - چرا؟ - اشتهای ندارم دیگه - خب باشه حالا عصبانی نشو - غذا تو خوردی بیا تو اتاق کارت دارم - باشه...

والای خدا به دادم برسه معلوم نیست چی میخواد بگه. یهو سعید از سر میز بلند شد گفت: من برم نوش جان. خواستم بلند شم که محمد گفت: نفس بشین بهتره الان نری - اما.. - یه چیزی میدونم که میگم، بشین غذا تو بخور - باشه. نشستم و مشغول خوردن غذا شدم و محمد از اینکه چجوری اومد برای بچه ها تعریف میکرد سرم پایین بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو اوردم بالا امیر

خیره شده بود بهم نمیدونم چرا ولی اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد. شامو خوردیم داشتیم جایی میخوردیم ولی سعید هنوز نیومده بود پیشمون مثل اینکه خیلی ناراحت شده بود نمیدونم باید بهش حق بدم یا نه. از روی صندلی بلند شدم و گفتم: ببخشید خیلی خستم برم استراحت کنم شما خوش باشین. سوار اسانسور که شدم پشت سرم محمد اومد تو اتاقک اسانسور. نفس: اینجا چیکار میکنی؟- بریم یکم حرف بزنیم- چی بگیم؟- حالتو درک میکنم ولی نفس متوجه ای وقتی تصمیم گرفتیم بیایم اصلا به اینجاها فکر نکردی، برعکس میگفتی به سعید نشون میدی که کم نیاری حالا چی شده؟- محمد راستش با دیدن سعید انگار همه چی یادم رفت مطمئنم اون از اومدنم ناراحت نیست- پس از چی ناراحتی؟- از اینکه با تو اومدم- چی؟- آره من سعیدو میشناسم خیلی حساسه الانم میخواد ازم بپرسه که چرا باتو اومدم :-میخوای یکم بیرون یه هوایی عوض کنیم- بذار اول برم پیش سعید بعد اگه تونستم میام- باشه برو ولی هر چیشد بعدا بگو- خب فعلا.

از اسانسور رفت بیرون اتاق طبقه چهارم هتل بود یه راهروی بزرگ وقتی شماره اتاق هارو گفتن فهمیدم اتاق محمد کنار اتاق من وسعید. در زدم سعید درو باز کرد یه تیشرت ابی و یه شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود، همین که درو باز کرد رفت و روی تخت نشست اومدم تو اتاق درو بستم و گفتم: سلام نخوابیدی؟- منتظرت بودم- بگو کاری داشتی؟.نشستم کنارش روی تخت و گفتم: بگو.. گوش میدم- نفس چرا اومدی؟- سعید.. فقط جواب سوالم- باشه میگم- خب بگو....- راستش من وقتی عضو تیم هستم باید توی اردو حضور داشته باشم برای همین اومدم- خب حالا که اومدی چرا وقتی بهت زنگ زدم گفتی برگشتی چرا دروغ گفتی؟- سعید من فقط میخواستم سورپرایزت کنم- سوپرایز!!!!- آره میدونستم با اومدنم مخالفی میدونستم اگه بگم دارم دارم میام بازم مخالفت میکنی بعدشم اگه کسی باشه که باید ناراحت باشه اون منم توبد قولی کردی و اون روز منو تو ورزشگاه گذاشتی و خودت اومدی اگه محمد نبود و من باهش نمیومدم حداقل دو هفته یا سه هفته باید تنها میومدم حالام که یه موقعیت خوب واسه کارم پیش اومده بود اونم از دست میدادم. در حین حرف زدن سرم پایین بود وقتی برگشتم سعیدو نگاه کردم اخم کرده بود و بجزوری بهم نگاه میکرد، نگاهش مبهم بود. نفس: سعید.. چرا اینجوری نگام میکنی؟- تا دیروز آقای مشرقی بود امروز اقا محمدم نیست فقط محمد.

اوه اوه مگه گفتم محمد؟ حتما گفتم دیگه سوتی دادم خیلی بد. نگاهش کردم و گفتم: من گفتم محمد- بله شما گفتی- حتما حواسم نبوده- نفس....- خب تو راه که میومدیم سخت بود رسمی حرف بزنییم دیگه من شدم نفس اونم محمد

-حالا که باهم اومدیم وبه حرف منم توجه نکردی ولی از اینجا به بعد حواست باشه

-باشه، دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

-نه

(پایان قسمت هشتم)

قسمت نهم:

از جام بلندشدم و گونشو بوسیدم و گفتم: مرسی که هستی داداشی.

نگام کردوگفت: اگه تو نبودى من چیکار میکردم؟-نمیدووووونم فقط تنها میموندی و کسی نبود اذیت کنه-ولی از یه نظرم خوب بودااا.

باعصبانیت نگاهش کردم کردم و گفتم: مثلا..-کسی نبود حرصم بده-سعییییید-نفسمی تو.

خندیدم و بغلش کردم و گفتم: دوست دارم داداشی-منم همینطور.

اول یه دوش گرفتم لباسمو عوض کردم یه تیشرت قرمز با یه شلوار ورزشی مشکی پوشیدم موهامو دم اسبی بستم و جلوی آینه ایستادم و خیره شدم به خودم: خدایی خوشگلمااااااااااا. از حرفم خندم گرفت و گفتم: خیلی خودشیفته ای اااااا. یهو یاد محمد افتادم یاد سفرمون یاد مهربونیاش و یاد حرفاش گوشیمو برداشتم و عکسایی که تو راه گرفتیم و نگاه کردم اون عکس یهویی که ازش گرفتم با اون ژستش عکسایی که باهم گرفتیم یا بحث جالبی که با اون دوتا دختر داشتیم همش خوب بود یه خاطره خوب

میشدم نمیدونم چرا ولی اینکه همیشه هوامو داشت یا رفتاراش یا کاراش خیلی خوب بود نمیدونم بعد از (جان) دیگه از کسی خوشم نیومد تا الان که نمیدونم چرا به محمد انقدر وابسته شدم وقت تمرینا چشمم همش بهش بود تشویقش میکردم حتی بعضی اوقات انقدر محو تماشاش میشدم که وقتی اطرافیانم صدام میکردن نمیفهمیدم نمیدونم دقیقا چه حسیه ولی فقط میدونم که خیلی خوبه.

سعید: نفس جان زود باش تا دوباره جا نمودی-اگه تو منو جا نداری من جا نمیومم-چشم حواسم هست.

سوار اتوبوس شدیم و روی صندلی چهارم نشستیم سعیدم کنارم بود. محمد سوار اتوبوس شد و نشست روی صندلی کناریمون که یک نفره بود نگاهش کردم و یه چشمک کوچیک زد یه لبخند زد و برگشتم سمت پنجره و به سفرمون با محمد فکر کردم. هنزفیری تو گوشم بود و نگام به بیرون.

تو حیاط ورزشگاه پیاده شدیم، به به بازم تهران بازم اینجا و دوباره روز از نو روزی از نو. سعید رفت ماشینو از پارکینگ درآورد سوار شدیم و رفتیم خونه چمدونمو گرفتیم و گفتم: من خیلی خستم برم بخوابم-باشه شام نمیخوری؟-نه الان نمیخورم گرسنم شد بلند میشم یه چیزی میخورم-باشه شب بخیر-شب بخیر

رفتم تو اتاقم چمدونو گذاشتم گوشه اتاق شالمو در آوردم و موهامو باز کردم انگشتمو کردم تو موهام تا به قول خودمون یکم هوا بخوره بعد خودمو پرت کردم رو تخت، حال لباس عوض کردنم نداشتم خیلی خسته بودم چشمامو بستم و خوابیدم.

صبح ساعت ۱۰ بود که رفتیم سالن یه هفته از اومدنمون میگذشت.

-خب اقایون تایم استراحت تمومه-چشم اومدیم خانوم پاریسیان.

مسابقات نزدیک شده بود قرار بود آخر هفته بریم واسه مسابقات جهانی. هرروز تمرین میکردیم سخت تر از دیروز حسابی خسته شده بودیم و میخواستیم حتی شده پنج دقیقه بخوابیم ولی متاسفانه همونقدر هم وقت نبود و خستگیمون فقط با برد تیم رفع میشد یه هفته گذشت و ما عازم کشور میزبان شدیم

اقای کیانی: بچه ها عجله کنید دیر شد - چشم او مدیم. یه یک ساعتی طول کشید تا با هواپیما رسیدیم همه رفتن تا یکم بخوابن منم رفتم یکم بگردم، اول رفتم خرید بعدش رفتم ساحل کنار دریا نشسته بودم هوا خیلی گرم بود منم به افتاب حساسیت داشتم صورتم سرخ میشد و عطسم میگرفت افتاب داغ بود منم کنار دریا نشسته بودم و سنگ مینداختم تو آب، از یک ماه بیشتر میشد که مشغول کار توی سالن بودم و همه چی خیلی خوب پیش میرفت محمدم و هرروز میدیدم و عکسایی که توراه شمال انداخته بودیم و و چاپ کردم و میخواستیم تو یه موقعیت مناسب بدم به محمدم نمیدونم چه حسی بود ولی دلم میخواست باهاش حرف بزنم تو چشماتش آرامش موح میزد هرروز توی سالن منو مهمون لبخندها و چشمک هاش میکرد این باعث شده بود بهش وابسته بشم شماره تلفنشو داشتم اما هیچ وقت باهم تلفنی حرف نزدیم نمیدونم شاید همه اینها مقدمه ای برای شروع یک عشق بزرگ باشه. تو افکارم بودم که یه نفر یه چیزی جلوی دهنم گذاشت و بلندم کرد و منو انداخت توی یه ماشین نمیدونم کجا میرفتیم فقط از سرو صدا فهمیدم توحیات پشتی ورزشگاه بودیم رفتیم توی یه اتاق دستمالواز جلوی دهنم گرفت خواستم برم که در قفل بود برگشتم پشت سرمو ببینم یه مرد ایستاده بود ترس همه وجودمو گرفت نمیدونستم اینا کین چرا و منو آوردن اینجا جلومو نگاه کردم (جان) ایستاده بود قبلا اسمشو آورده بودم اما نگفتم کیه وقتی تو المان بودیم من جزو یکی از تیم های والیبالش بودم از اونجا با جان آشنا شدم یه والیبالیست حرفه ای کاپیتان تیم ملی کشورش چند بار اومد توی سالنمون و بازیمو تماشا میکرد منم تو خیلی از مسابقات برای تشویقش رفتم از اونجا بود که کم کم باهم آشنا شدیم، باهم مثل دو تا دوست بودیم اما هیچ نقطه مشترکی نداشتیم منم ازش خوشم میومد خوشگل خوش تیپ و خوش اخلاق بود اما اون کسی من میخواستیم نبود بهم پیشنهاد ازدواج داد ولی من رد کردم بعد اون ازم خواست تا مشاوره تیمشون رو به عهده بگیرم ولی من قبول نکردم و بهش گفتم که میخوام برگردم به کشورم دوستم بهم گفت که جان فهمیده من مشاور تیم ملی خودمون هستم و از اونجا یه کینه نفرت یا شاید حس حسادت پیدا کرده.

نگاش کردم و گفتم: بامن چیکار داری؟ برای چی منو آوردی؟ باتوام.

نگام کرد و گفت: فکر کنم دلیلشو بدونی، شنیدم خیلی پیشرفت کردی؟ مگه نه؟- به توربیطی نداره ولم کن میخوام برم دست از سرم بردار. بدون توجه به حرفم به ادماش اشاره کرد و اونام منوبستن به صندلی نمودنستم میخواد چیکار کنه فقط میخواستم یکی بیادونجاتم بده برای همین شروع کردم به دادزدن ترس همه وجودمو گرفته بود خوب میشناختمش اگه بخواد کاری انجام بده هیچ ترس و وا همه ای نداره. (محمد)

از خواب بیدار شدم دیدم سعیدداره بالاسرم راه میره: سلام کی بیدار شدی؟ دستاش میلرزید و با استرس گفت: سلام محمدنفس نیست- یعنی چی؟- یعنی نیست نمودنم کجارفته تلفنشم جواب نمیده (پایان قسمت نهم)

قسمت دهم:

خب بریم دنبالش؟- نمودنم اخه الان مسابقه شروع میشه- بیخیال بیابریم نفس خانوم مهم تره فوقش ذخیره ها بجامون بازی میکنن دیگه- اره حق باتو، بریم- من پشت ورزشگاه میگردم تو جلوشوبیین- باشه.... محمد...- جانم- سعی کن پیداش کنی- چشم خیالت راحت. (نفس)

کمک کمک ولم کن از جون من چی میخوای؟-... باتوام ولم کن میخوام برم- اووووف سردرد گرفتم انقدر دادوبیداد کردی نمیدارم بری میفهمی؟- نه نمیفهمم چون هیچ دلیلی نداری که بتونی منو اینجانگهداری. بعدشروع کردم به دادزدن و کمک خواستم مثل اینکه خیلی کلافه شد او مدجلوم و ایساده و تاسیلی زد توی صورت من نگاش کردم و گفتم: عوضی....

-بی خود تقلا نکن و ایسا داداشت بیاد بعد برو- تو با اون چیکار داری؟- حرفاموم مردونه است- نه بابا!!!!!!..... جان ولم کن چرا نمیفهمی باید برم- مگه تو وقتی منو گذاشتی و رفتی به اینا فکر کردی؟- من تورو نذاشتم برم وقتی چیزی بیم ما نبود چرا باید به خاطر کسی که دوسش ندارم از همه زندگیم بگذرم- تو منو دوس نداشتی؟- نه..... تو برام مثل یه دوست بودی همین بذار برم خواهش میکنم.

بی توجه به من برگشت و سرشو انداخت پایین و گفت: که اینطور....

دیدم راضی همیشه مجبورم داد بزنم واسه همین شروع کردم به فریاد کشیدن. (محمد)

داشتم پشت سالن رومیگشتم که صدای کمک خواستن یکیوشنیدم فکر کنم نفس بود و دیدم سمت جایی که ازش صدا اومد دستگیره در رو چند بار باز و بسته کردم ولی در قفل بود چند قدم اومدم عقب و باسه شماره محکم زدم به در، در باز شد توی اتاق ۳ نفر داشتن بهم نگاه میکردن که چشمم خورد به نفس روی صندلی نشسته بود و نصف صورتش قرمز بود (نفس)

وقتی محمد و دیدم انقدر خوشحال شدم که انگار کل دنیا رو بهم دادن دوباره داد زدم: محمد محمد کمکم کن تور و خدا. خیلی عصبانی شد اومد جلو (جان) به ادماش اشاره کرد که برن سمت محمد، محمدم از این فرصت استفاده کرد و دو تا مشت زد توی صورت جان، محکم افتاد روی زمین بعد نشست بالاسرش از یقش گرفت و یه مشت دیگه محکم توی بینیش زد بعد بلند شد و باپاش بهش لگد زد و گفت: اگه ی.. بار دیگه دوروبر نفس ببینمت خودت میدونی. بیچاره جان نه اون کجاست بیچارست؟ مثل گونی پیاز افتاده بود روی زمین. محمد اومد سمتم از پشت صندلی دستمو باز کرد، از روی صندلی بلند شدم و ناخواسته پریدم تو بغلش و گریه کردم اولین بار انقدر ترسیده بودم نمیدونم چرا ولی این بیقراریم تو اغوش محمد آروم شد محکم بغلش کردم دستاش باز و تو هوا معلق بود ولی من انقدر ترسیده بودم و استرس داشتم که توجه نکردم بعد چند ثانیه حس کردم دستش روی کمرم قرار گرفت و گفت: اروم باش من اینحام زش فاصله گرفتم و گفتم: ممنون که نجاتم دادی - وظیفم بود، تو خوبی؟ - آره خوبم خیلی ترسیدم، سعید کجاست؟ - اون الان توحیات جلوی ورزشگاه داره دنبالت میگرده - لطفاً بهش راجب این موضوع چیزی نگیو - چرا؟؟ - سعید از این یار و خوشش نیاد اگر من این قضیه رو بفهمه دیگه هیچی فکر کنم بکشتش - باشه هر جور شما بخواین - ممنون - حالا بریم صورتتونو بشورین. به صورتم اشاره کرد و گفت: قرمز ه؟ - بله - ای وای دستت بشکنه ایشا... - مگه چیشده؟ - داشتم دادو بیداد میکردم که دو تا سیلی....

دیگه ادامه ندادم که گفت: بذار بعدا حالشو بگیرم الان بازی شروع میشه بعد رفتم توحیات تابه هوایی بخورم و صورتمو آب بزنم. وقتی رفتیم تو سالن بازی هنوز شروع نشده بود سعید روی یه

صندلی نشسته بود سرشوبین دستاش گرفته بود و پاشوتند تند میزد روی زمین به همه سلام کردم که سعید صداموشنید و بلند شد: کجا بودی؟ با توام.

وقتی داد زد سه متر پریدم هوا و بریده بریده گفتم- بیرون- بیرون کجاست؟- لب دریا- ادم میره لب دریامیاد صورتش قرمز میشه- نه افتاب خورد اینطوری شد میدونی که منم حساسیت دارم- بله میدونم ولی نفس تو قرار بود نیای حالا ام که اومدی نباید میرفتی حالا لب دریا چمیدونم هر جای دیگه- سعید بسه دیگه بچه که نیستم خسته شدم از بس مراقبم بودی

دویدم سمت رختکن واقعا خیلی عصبانی بودم به تنهایی نیاز داشتم و دقیقا همینجوری ام شد، داشتم با خودم کلنجار میرفتم وقتی محمد (جان) وزد اون به دستیاراش اشاره کرد که جلو نیان و این میتونه فقط یه دلیل داشته باشه اونم اینه که فقط میخواست منو اذیت کنه یا یجوری بهم بفهمونه که هنوز سر حرفش مونده تو اون لحظه انقدر دستپاچه بودم که متوجه حرفش نشدم اما الان که یادم میاد میفهمم وقتی داشتیم از اونجا میومدیم (جان) گفت: این کارو کردم تا منو بشناسی ولی مطمئن باش این قضیه نموم نشده و همیشه من بازم میام. یکی دوساعت بعد یکی در اتاق و زد فکر کردم سعید، گفتم: سعید برو اصلحا حوصله ندارم. باز دوباره در زد: اووووو مگه نمیگم برو. بلند شدم رفتم درو باز کردم: ااااا محمد شما بودین ببخشید فکر کردم سعید- اشکال نداره میتونم پیام تو- بله بفرمایید.

اومپ نشست روی صندلی کنارم و گفت:- از سعید دلخوری؟- نه- نه!!! پس چرا قهر کردین- چون فقط اینجوری میشد فرار کرد و هیچی نگفت اگه نمیومدم الان باید همه چیو توضیح میدادم شما ام که سعید و میشناسی- اره حق با تو، ولی بی خیال بریم بیرون حال و هوامون عوض شه- نه شرمنده اصلحا حوصله ندارم- نفس..... بریم دیگه- خب بریم مثل اینکه چاره ای نیست، بازی چیشد؟- من نرفتم تو زمین بقیه هستن دیگه- نتیجه چیشد؟- فعلا که جلوییم- شما ام برین بازی کین بعدش میریم- باشه- من یکم بخوابم- ظهر تون بخیر

از خواب که بیدار شدم

آماده شدم تا با محمد بریم بیرون اول رفتیم کنار دریا یکم نشستیم که محمد گفت: ای بابا! مثلاً او مدیم بیرون حال و هوامون عوض شه بدتر دلمون گرفت پاشین بریم پاساژ یکم خرید- خرید!!!... نمیدونم... بریم

رفتیم یه پاساژ بزرگ همینجوری داشتیم میگشتیم و خرید میکردیم و امضا میدادیم از قدامون معلوم بود والیبالیستیم و واسه مسابقه او مدیم رفتیم جلوی یه جواهر فروشی داشتیم یه گردنبند نگاه میکردم که محمد گفت: خوشتون اومد؟- نه فقط داشتیم نگاه میکردم- عجیبه که یه خانوم از طلبادش بیاد- بدم نمیاد خوشگله توجهم جلب کرد- بریم زمین بازی؟- بریم.

تو دلم یه فحش ابدار نثارش کردم من فکر کردم الان میره برام میخره میاره بی احساس.

محمد: نفس نفس کجاایی- هیچ جا همینجا. بریم زمین بازی؟ خندیدم و گفتم: بله بله.. بریم دوباره مسابقه دوبدیم؟- نه نه اصلاً من به خودم قول دادم دیگه همچین اشتباهی نکنم. (پایان قسمت دهم)

قسمت یازدهم:

- باشه با والیبالی که دیگه موافقید؟- اره اونوهستم. یه یک ساعتی بازی کردیم که مساوی شدیم تا دعوا مون نشه حس میکردم خیلی زود دارم با محمد جور میشم. از تورفتار محمد یه چیزایی میشد فهمید خدایی بچه باحالی و خوشگلی بود چشمای مشکی درشت و اون موهای پر پشت مشکیش که همیشه بالاویه وری بو ادمو دیوونه میکرد لوس نبودم ولی خیلی مغرور بودم یعنی سعی میکردم تا اون قدمی برداشته منم کاری نکنم ولی کاراش باعث میشد که بیشتر محو اون جذابیتش بشم بگذریم حالا رفتیم روی نیمکت کنار زمین نشستیم محمد گفت: من برم یه ابمیوه ای چیزی بگیرم بخوریم- باشه من اینجا هستم- مواظب خودتون باشید- چشم حتما.

رفت و بعد نیم ساعت برگشت و دپ تا ایمیوه پرتقال دستش بود یکیو داد دستمو گفت ببخشید یکم دیر شد بخوریم بریم فکر کنم واسه این ساعت اینجا رزرو شده-اوهوم بریم-ولی قبل رفتن. بلند شد رفت پشتم ایستاد خواستم برگردم که گفت: یه لحظه.

سرمو خم کردم که حس کردنم یه گردنبند انداخت گردنم چشمام بسته بود وقتی بازش کردم به گردنم نگاه کردنم هموم گردنبند که تو پاساژ دیدیم وای خدای من خیلی خوشگل بود عجب سوپرایزی. اومد جلوم ایستاد و گفت: ببخشید یهویی شد.

بریده بریده گفتم: محمد... این... چه کاریه... قابل شمارو نداره-واقعا ممنون حتما جبران میکنم- نیازی به جبران نیست همین که خندتو دیدم برام کافیه.

سرمو انداختم پایین حس کردم که الان سرخ شدم. برگشتیم هتل همه خواب بودن بیچاره هاخیلی خسته بودن از محمد خداحافظی کردم داشتم میرفتم سمت دراتاقم که گفت: امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود. بهش نگاه کردم یه لبخند ملیح زد مورفتم تواتاقم.

-نفس نفس بلندشو-هوووم خوابم میاد سعیدولم کن میخوام بخوابم-بابا پاشو هواپیما که منتظر تو نمیمونه-هواپیما!!!-بله داریم برگردیم قهرمانان جهان در راه بازگشت به وطن. از روتخت اومدم پایین و گفتم: جدی میگی؟-اره نکنه قصد داری بمونی اینجا؟-نه بابا اچی میگی؟ راستی هنوز باهات قهرما!!!-نه بابا قهر نکن بهت نمیاد، اشتی؟. خندیدم و گفتم: بابا!!! شه.

بعد بلند شدم و حاضر شدم هدفونو گذاشتم تو گوشم و از اتاق رفتم بیرون. محمد: صبح بخیر-صبح شما هم بخیر. بعد راه افتادیم سمت فرودگاه توماشین و هواپیما پیش سعیدنشستم و نگاهم و دوختم به دنیای زیرپام وای سرادم گیج میره همه چی کوچیک بود اندازه یه مورچه عجب دنیایی ها همین بالا همین اون پایین. بیخیال شدم سرم روبه صندلی تکیه دادم و باگوش کردن به موزیک خوابم برد بعد یه ساعت رسیدیم تو فرودگاه انقدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نداشت کلی ادم اومده بودن و روسرو صورت بچه ها گل میریختن و پیروزیش روتبریک میگفتن داشتم به محمد نگاه میکردم که دیدم ۴ تا دختر بایه تیپ و قیافه ای ریخته بودن دور محمدوهی عکسواضامی گرفتن محمد برگشت نگام کرد یه چشم غره بهش رفتم که چهارستون بدنش بلرزه و بعد رفتم سراغ طرفدارای خودم انقدر سلفی گرفتیم که دیگه از هر چی عکسه متنفر رفتن.....

ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که گوشی سعید زنگ خورد: جانم داداش... - اهان باشه ساعت چند؟ -
 ..- باشه باشه نه حتما میایم -..- اره نفسم میاد -..- باشه قربونت خدا حافظ.

نفس: کی بود؟ - امید - چی گفت؟ - امشب به مناسبت پیروزی مون جشن گرفتن ساعت هشت -
 میریم دیگه - جشنوبرای ما گرفتن میخوای نریم؟ - نه بابا امگه دیوونه ایم بریم حتما بریم من برم
 حاضرشم - ازالان!!!!!! - اره مگه چیه؟ - مگه میخوای چیکار کنی؟ - شوخی کردم میخوام برم به مامان
 زنگ بزنم - اهان باشه سلام برسون براشون. مامانمینا توالمان بودن بابام اونجا شرکت تجاری داشت
 وبیشتر وقتا اینجا بودیم و بعضی وقتا میرفتیم ولی آخرین بار که رفتیم کار بابام زیاد طول
 کشید و همونجا موندم گارشیدیم حدود ۱۵ سالم بود که رفتیم از بچگی با ایدادوست بودم و همیشه باهم
 در ارتباط بودیم: الوسلام مامان جونم - سلام به دختر گلم خبر مارو نمیگیری؟ - شرمنده بخدا خیلی
 سرم شلوغ بود میدونی که مسابقه هم داشتیم - اره عزیزم بازیم دیدم بهتون تبریک میگم افرین -
 مرسی بابایی کجاست؟ - شرکته - براش سلام برسون دلم براتون خیلی تنگ شده - مام
 همینطور سعید خوبه؟ - اره خوبه فقط یکم لاغر شده - اای و اای و اای بمیرم واسم بچم نفس تورو خدایکم
 بهش برس. خندیدم و گفتم: خدانکنه شوخی کردم بابا تازه خیلیم چاق شده کم مونده منم
 بخوره. مامانم داشت میخندید که گفت: توام با این شوخیات بچه؟ - الهی من قربونت بشم کاری
 نداره - نه گلم برو به کارات برس مراقب خودتم باش خدا حفظ. گوشه یوقطع کردم حاضر شدم تا برم
 خرید

اول رفتم پاساژیه لباس بلند مشکی حریر خریدم و بعدیه کفش پاشنه بلند براق گرفتم که خیلی به
 لباسم میومد یه شال حریر مشکی گرفتم که روش ابریشم های طلایی کار شده بود یه دوساعتی
 تو خریدم بعدش رفتم ارایشگاه که گوشیم زنگ خورد: بله - الوسلام - سلام ایدانوم - چه عجب
 نفس خانوم ماصدای تورو شنیدیم - و اامن که همیشه هستم - برو بابا اچرت و پرت نگو حالا چه خبر؟ -
 سلامتی میخواستی چه خبری باشه - خب بابا اچرا دعوا داری؟ - نه عشقم کجاده اودارم - نفس دیوونه

شدی؟- نه واسه چی؟؟؟- اول دادو فریادمیکنی بعدمیگی عشقم!!! حالا اگه کاری نداری بای- همین واسه این زنگ زدی بای بای

موهامو شینیون کردم و یه ارایش ملایم چشمامو سیاه کردم تا سبزیش بیشتر معلوم بشه .

-نفس نفس کجایی؟- اومدم داداش. شالموانداختم سرم در اتاقوباز کردم واز پله هارفتم پایین که سعیدگفت: اوه اوه خانوم چه خوشگل شدی- مرسی توهمینطور- بدوبریم دیرشد. سوار ماشین سعید شدیم و راه افتادیم سمت تالار، یه تالار بزرگ بادیواره هایه طلایی

ویه فرش قرمز خوشگل تاماشینمون وایسادیه نگهبان اومد دروباز کردومن اومدم پایین بعدسبیل خبرنگار هجوم آوردن سرمون منو که زیادنه ولی خب سعیدو خوب میشناختن بالاخره باهزار بدبختی ازدستشون در رفتیم و وارد سالن شدین: اومای گادچه خبره؟؟؟- خوشگله مگه نه؟- خیلی شیکه ااا بچه ها اونجان بریم پیششون- اوهوم بریم. سعیدرفت کنارشون ولی من میخ شدم سر جام: وای وای وای چه تیپی؟ چه خوجمل شده این پسره ماتم برده بود که یکی صدام کرد: خوش اومدین خانوم. برگشتم نگاش کردم اوااا محمد بود که اون که الان اونجا بود اینجا چیکار میکنه؟! دوباره ماتم بردیه پیراهن قهوه ای ویه شلوار مشکی ویه کت تک مشکی روش ودوباره اون موهای بالایی یه وچشای درشت مشکی که تونورشب برق میزد به خودم اومدمو گفتم: ممنون- خیلی خوشگل شدین- مرسی- من چی؟؟- خوشتیپ و عالی- و ااا ای- چیشد؟- خب واسم باعث افتخاره که خانومی مثل شما منو تایید کنه- خودتونو دسته کم گرفتین؟- نمیدونم- بسه دیگه بریم پیش بقیه- بله چشم... راستی- هوووم- واسه فرداشب وقت دارین؟- چطور؟- میخواستم اگه میشه شام باهم بریم بیرون- منوشما؟؟!!- بله مشکلی هست؟- نه اگه برنامه ای نداشتم خبر میدم- پس منتظرم اگه خواستین بیان خبر بدین میام دنبالتون- باشه.

رفتیم پیش بقیه و کلی حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم بعضی اوقات سنگینی نگاهی رو حس میکردم بعدش متوجه شدم که امیره من نمیدونم این پسره چرا منو اینجوری نگاه میکنی بهش توجه نکردم مشغول خوردن ایمیوم شدم وقتی میخندیدم محمد نگام میکرد اما ناراحت نمیشدم نمیدونم چرا ولی هر حرکتی از محمد میدیدم بیشتر جذبش میشدم.

ساعت حدوداً بود که بیشتر مهمون نارفته بودن و جمعمون خودمونی شده مینجوری که مشغول حرف زدن و خوردن بودیم. یه موزیک ملایم شروع شد داشتیم به رقص بقیه نگاه میکردم که امیر اومد پیشم: نفس افتخار میدی؟

اوایین چه سریع پسر خاله شد (نفس) نه بابا! بچه پررو بایه اخم نگاهش کردم تا پیام جواب بدم. محمد اومد جلوم و ایساده و گفت: خیر افتخار نمیدم. از اینکارش خندم گرفت با اون قدش جلوی من و ایساده بود مثل یه کوه البته به لباسش میومد کوه باشه

ارش: من باتون بودم - ولی من باتون بودم، این خانوم میخواد به من افتخار بده. - محمد بچه بازی در نیار بیا برو اینور - نمیرم امیر نگاه کرد و گفت: معذرت میخوام نفس میبینی که تقصیر محمد.

من قیافه متعجب داشتم نگاهش میکردم این چی میگفت (نفس) عجب پررویی ها.

محمد برگشت سمتم و گفت: این گفت نفس؟ - هووووم اره - چرا؟؟؟ - نمیدونم والا منم تعجب کردم - مهم نیست بعدا حالشو میگیرم، افتخار رقص میدین؟

نگاهش کردم یه پوز خند زدم و گفتم:

نه - نه!!!! چرا؟؟؟

یکم خم شد جلوم و گفت: خانوم پارسیان شما افتخار میدین با من برقصید؟ - بله باکمال میل

رفتیم وسط دستمو گذاشتم روی شونش اونم بایه دستش کمرمو گرفت و با اون یکی دستش دستمو گرفت سرمو انداختم پایین اونم همینکارو کرد و زیر لب گفت: فرداشب میای دیگه - نمیدونم - قول دادی؟ - من که یادم نمیاد قول داده باشم - اذیت نکن دیگه - یکم دیگه اصرار کن - چرا؟؟؟ -

اصلاً معاشرتت با دختر خوب نیستااا - چرا؟؟؟ - مثل اینکه هیچ کلمه ایم به

غیر چرا بلد نیستی. اومد جواب بده اهنگ تموم شد و رفتیم روی یه صندلی نشستیم همون موقع سعید اومد اه چقدر حرف زد با تلفن ولی به نفع من خیلی خوب موقع اومد. یادم رفت بگم اون موقع که رفتیم رقصیدیم سعید رفته بود تا توی حیاط با تلفنش حرف بزنه (پایان قسمت یازدهم)

قسمت دوازدهم:

ساعت دونصفه شب بود که رفتیم خونه

بازنگ ساعت از خواب بیدار شدم محکم زدم روی ساعت و خاموشش کردم از روی تخت پریدم پایین رفتم دست و صورت تم وشستم داشتم موهامومی بستم که گوشیم زنگ خورد این وقت صبح اخه کدوم بیکاریه به صفحه گوشیم نگاه کردم محمد بود جواب دادم: بله بفرمایید-سلام نفس - سلام-صبح بخیر بخشیدم موقع زنگ زدم-نه خواهش میکنم این چه حرفیه-خواستم بگم قرار دیشبو که یادتون نرفته؟- نه یادم نرفته.

وای اینم گیر داده بود حیف خودمم میخواستم برم وگرنه میزدم لهش میکردم.محمد: میان دیگه- من به سعید بگم بهتون خبر میدم. بعد داد زد دوگفت: نه نه خبر ندین- اااا گوشم کر شد چرا داد میزنین؟- شرمنده خبر ندین- خب چرا داداشمه- میدونم ولی خب اگه بهش بگین که نمیداره بیاید. خندیدم و گفتم: خب منم نمیخوام بگم که باشما میایم- اهان اره اینجوری خوبه- بله مرسی از تاییدتون حالا اگه خواستم پیام کجا پیام- میام دنبالتون ساعت هشت- او هوم باشه پس من بهتون خبر میدم.

قطع کردم و سریع زنگ زدم به ایدا: الو سلام ایدا جونم- به به نفس خانوم- ای بمیری شدمن یبار زنگ بز نم تو با کنایه حرف نزنی؟- نکه خیلی زود به زود خبر مومیگیری به خاطر همونه- ایدا حالا اینارو بی خیال یه خبر توپ- چی؟؟- حدس بز- اوووم عاشق شدی؟- نه بابا اااا دیونه واسه امشب شام محمد دعوت کرده- محمد!!- اره دیگه همون آقای مشرقی- او هوچه سریع پسر خاله شدی؟- بالاخره دیگه چیکار کنیم

-حالا میخوای بری؟-اره، فکر کنم-برود بیوونه بازی در نیاریا همه دخترار زودارن یباراز نزدیک ببینش
حالا به تو گفته شام بریم بیرون اگه بگی نه خیلی خری-چشم چون تو گفتی میرم-اره اره
حتمابرو راستی یه وقتیم به مابده -چشم وقت ماکه ۲۴ساعته دست شماست-چرت و پرت نگو-
چرا؟؟-چون یه هفته است اومدی یه خبر نگرفتی-دروغ نگو یادمه دیروز زنگ زد-
ااا ببخشید یادم نبود-خواهش خانم آی کیو ایداجون من فعلا برم به سعیدبگم-باشه برو بازم زنگ
بزن بای.

گوشیو قطع کردم رفتم پایین تو سالن سعیدداشت والیبال نگاه میکرد اینا کلا دیوونه والیبال بودن
روزاکم بازی میکنن شبم نگاه میکنن (یجوری میگم انگار خودم دوس ندارم): اوهوم، سلام. سعیدیه
نیش خندزدو گفت: سلام-والیبال مبینی؟-الان به نظرت اینجا چیز دیگه ای نشون میده، نه
هندبال مبینم-مسخره میکنی؟-نه اجی جون بیابشین بینم. رفتم نشستم پیشش داشت تخمه
میخورد به منم تعرف کرد: چیه مهربون شدی؟-خب خواهرمی دوست دارم بهت تخمه تعارف کنم-
تو هر وقت دست از اینکارا برداشتی اون موقع بگو-کدوم کارا؟-همین غیرتی بازیات-میگم هنوز
بچه ای برای همین حرفات لجباز که هستی، مغرور، حرف گوش نکن خب من دیگه چی به تو بگم
برو یکم از ایدایا بگیر-چیه یاد ایدافتادی؟-همینجوری تو چرامنوسوال پیچ میکنی؟-همینجوری-
نفس تو هر وقت همینجوری میای همین جوری یه چیزی میگه یعنی چی؟-چی؟-یعنی
همینجوری یه چیزی میخوای حالا چی میخوای؟-سعید من امشب شام بادوستام برم بیرون-کدوم
دوستا-تونمیشناسی؟-کی برم میگرددی؟-۱۱خوبه-۱۰:۳۰-بیا-سعید-نفس-اووووف باشه.

یه شلوار دمپای مشکی و مانتوی قرمز و کیف و کفش و شال مشکی پوشیدم موهامواز بالادم اسبی
بستم یکم از جلور یختم بیرون و به سمت چپ یه ور کردم یه ارایش ملایم، این شدیه تیپ ساده
و شیک از اتاق زدم بیرون قبلش به محمداس دادم که بیاد قرار شد ۱۰ دقیقه دیگه دم در خونه باشه
از پله هارفتم پایین که سعیدگفت: اوه اوه خانوم چه دوستایی که توانقدر خوشگل کردی داری
میری؟-واخب بالباس خونگی برم-ببخشید بابا-خواهش میکنم از سعید خدا حافظی کردمورفتم
پایین محمد اومده بود بایه سانتافه سفیدویه شلواروپیراهن مشکی و کت تک جیگری دست به

سینه به ماشینش تکیه داده بود تا نمودید صاف و ایساده: سلام-سلام-چه خوشگل شدین-شمام همینطور. در ماشینوبرام باز کرد.

تشکر کردم و نشستم تو ماشین داشتم از پنجره بیرون رونگاه میکردم که محمد بعدیہ سرفه گفت: ممنون که قبول کردین بیاین- خواهش میکنم- سعید چیزی نگفت؟- نه بهش گفتم بادوستام میخوام برم بیرون، خندید و بعد صدای ضبط ماشین رو بیشتر کرد

(دوست دارم منه بیچاره من که دلم تو دنیا جز تو کسیوداره دوست دارم، کجای زندگیتیم یه رهگذر تو خوابت یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت میبینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری تو باغور و بیجا داری حرص و درمیاری حرص و درمیاری، اهنگ دوست دارم از محسن یگانه) داشتم زیر لب اهنگوزمزمه میکردم که محمد زد روی ترمز و گفت: بفرمایید همینجاست. یه نگاه به رستوران انداختم خیلی جای شیکی بود، محمد از ماشین پرید پایین و دروبرام باز کرد منم مثل همه تشکر کردم و اومدم بیرون صاف و ایسادم که محمد اومد گفت: بفرمایید-بله.

وارد رستوران شدیم که نگاه صد نفر افتاد رومون همه میشناختنمون بعد سریع یه گارسون اومد گفت: خوش اومدین آقای مشرقی میزتون آمادهست. محمد: توفکری؟- نه نه- پس بشین دیگه- اوهوم باشه. نشستم روی صندلی روبه روی محمد نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم برای همین سرمونداختم پایین بعضی از کارای محمد و اقاها جالب شده بود تا قبل از این که باهاش اشناشم فکر نمیکردم یه همچین ادم باحالی باشه ولی بعد اشنایتمون فهمیدم هم خوبه هم باحاله هم خیلی رمانتیک حسی که تو دلم نسبت به محمد داشتم مثل یه دوست داشتن بود خودمم فکر نمیکردم این حس انقدر زود تبدیل به یه دوست داشتن بشه فقط منتظر یه حرکت از محمد بودم فقط یکم از سعید دلهره داشتم از بچگی که باهم شوخی میکردیم میگفت من میخوام والیبالیست شم بیچاره زنم همش باید تنها بمونه چون من همش تواردوی تیم ملیم منم میگفتم خب منم میخوام والیبالیست شم بعد سعید میگفت اگه تو میخوای باشه ولی نباید بایه والیبالیست ازدواج کنی چون من نمیخوام اجی جونم همش تنها بمونه. تو دلم خندیدم و گفتم: تو چقدر خیال بافی دیگه

اون تو عالم بچگی یه چیزی گفته ولی راستش تو بزرگیم گفته همین یکی دوروز پیش بود که گفت شاید یکی واسه امر خیر بیاد که مطمئنم محمد نیست. (پایان قسمت دوازدهم)

قسمت سیزدهم:

-بگم چایی بیارن...-نفس خانوم-بله...-چایی میخورین؟-اوهوم بله. بعد گارسون و صدا کرد و دو تا چایی سفارش داد، محمد: راستش امشب دعوتتون کردم که بگم.....-که بگید؟-اگه میشه از این به بعد باهم مثل دو تا دوست باشیم. هی پشت سرهم من من میگرد و دستشو تو موهاش میگرد و صداشو صاف میگرد و میگفت: راستش یکم از سعید میترسیدم و گرنه خیلی زود تر از این میخواستم بهتون بگم راستش من تا حالا اینجوری با کسی انقدر راحت نبودم و اینکه یعنی کلاباهیچ دختری تا حالا نبودم.

خندیدم و تو دلم گفتم: تو گفتی و منم باور کردم.

محمد: نفس خانوم نمیدونم چجوری باید بگم ولی از همون روز اول که اومدین خیلی ازتون خوشم اومد اون، روز که تو حیاط ورزشگاه ازم عذر خواهی کردین و اعداداشتم از خوشحالی بال در میاوردم کلابگم که من یه حس عجیبی نسبت بهتون دارم حالا اگه قبول کنید از این بعد باهم مثل دو تا دوست باشیم (محمد)

نفهمیدم چجوری اینارو گفتم فقط فهمیدم اونایی که تمرین کرده بودم کاملاً یادم رفته بود و این چرت و پرت یادم مونده بود که مطمئنم اهر دختری اینارو بشنوه بلند میشه با اون کفشاش که ۳۰ متر پاشنه داره میزنه تو سرم یا با این کیفاشون که مثل چمدونه میزنه تو صورتتم (نفس)

و ایاای حرفای محمد خیلی باحال بود البته یکمم چرت و پرت گفتا ولی در کل خوب بود و حرفای دل منوز د بعدده دقیقه سکوت گفتم: خب اقا محمد حرفاتونو گوش دادم ولی پیشنهادتونو نمیدونم-خب میخواین بعدشام بگین-هووووم باشه-فقط امیدوارم جوابتون نه نباشه.

غذاروسفارش دادیم ومشغول خوردن شدیم منم تواین مدت به قول خودمون داشتم فکرمیکردم
 یجوری میگم انگارگفته بیاازدواج کنیم که سه ساعته دارم فکرمیکنم،شاموکه خوردیم
 محمدگفت:بگم شیرینی دوستیمون روبیارن دیگه،یکم چشاموریزودرشت کردم ویه
 ابروبالانداختم وبعدپنج دقیقه گفتم:لطفاخامه ای باشه-جداقبول کردین؟-اگه ناراحتین
 جوابموپس بگیرم-نه نه.بیچاره قرمزشده بود داشت ازخوشحالی بال درمیآوردکه گفت:ممنون که
 قبول کردین.یه لبخندملیح روی لبم نشست

-تایم استراحت تمومه دوستان.

رفتم توحیاط روی یه نیمکت نشسته بودم که یکی ازپشت گفت:مزاحم نیستم.برگشتم نگاش
 کردم محمدبودیه سالی ازکارکردنم توسالن میگذشت ومن ومحمدیه ۸ماهی که بودکه باهم دوست
 بودیم وهرروزصمیمی ترآزدیروز میشدیم دیگه کم کم داشتم بهش وابسته میشدم وازیک طرف
 سعیدمیگفت که قراره بزودی یکی واسه خواستگاری بیادخیلیم ازش تعریف میکردومیگفت که
 حتماقبولش کن مطمئن بودم سعیداگه بفهمه که منومحمدباهم دوست بودیم وخیلیم
 همدیگرو دوست دارم.....نمیدونم اصلابهتره بهش فکرنکنم:مراحمی -چیکار میکردی؟-
 همینجوری خواستم هوابخورم-کارخوبی کردی-مگه من کاربدم میکنی-نه عزیزم-بسه دیگه
 پاشوبریم.تایادم نرفته بگم ازقضیه بین منومحمدفقط اقاپدرام خبرداشت چون خیلی رازداربودویه
 چندسالی ازبقیه بزرگتربودوعقلشم بیشترآزهمه کارمیکرد.

اون روزکارساعت ۶تعطیل شدوقتی رسیدم خونه محمدبههم پیام دادکه باهم بریم بیرون اونم
 توپارک مرکزی جای به اون شلوغی خوبه میدونه اگه کسی ماروبینه دیگه توکل سایت ومجله
 های اینترنتی پرمیشه اول مخالفت کردم امابازم راضی شدم حاضرشدم تا برم یه مانتوی مشکی
 وشلواروشال مشکی وکیف وکفش گلبه ای که خیلی خوشگل بود پوشیدم راه افتادم:سلام-سلام
 خوبی؟-مرسی محمدچندباربگم جاهای شلوغ قرارنذاریم-ای باباااااخیال-ازدست توبچه-من
 بچم؟؟-نه خیلی بزرگی.همینجوری باهم حرف زدیم ویکمم قدم زدیم وبعددوساعت برگشتیم.

-صبح بخیر داداشم

-صبح توام بخیر بشین صبحونه بخوریم

-به به چه کردی داداشم.

نشستم رو صندلی اول یه ناخنک به پیراشکی از دم و بعد رفتم سرگوشیم تا ایملامو چک کنم
همینجوری که داشتم نگاه میکردم یه سرم به مجله اینترنتی زد: خدایا اینا چیه؟ چیکار کنم.

انقدر حالم بد شد که گوشه از دستم افتاد عکسای من و محمد دیروز تو پارک توهمه سایت ها پخش
شده بود داشتم سخته میکردم بدنم گر گرفته بود اگه سعید ببینه چی؟ خدایا چیکار کنم از استرس
صورتتم سرخ شده بود که سعید گفت: خوبی؟

-مممم...ن اره

-بده ببینم چه خبره؟

-چی چه خبره؟

-لب تابم بده پشت سرت.

وااای خداجون بدادم برس اگه سعید بفهمه بدبخت میشم باز اون رگ غیرتش میزنه بیرون
قرمز میشه عصبانی میشه، وااای تصورشم خیلی بده دستام داشت میلرزید که لب تابشودادم بهش
و دو دقیقه نگاش کردم بعد خواستم برم که گفت: اینا چیه؟ برگشتم نگاش کردم دقیقا همونی که
میدونستم سرشواورد بالا یه نگاه بهم انداخت و صفحه لب تابو روبه من گرفت و داد زد: این
چیه؟ ها چیه؟

-مممم..ن نمیدد..ونم

-پس کی میدونه؟

-سعید من برات توضیح میدم.

یهواز جاش بلندشو وباعصبانیت اومدستمتم هلم دادروی صندلی وگفت:محمد مشرقی ودوست دختر جدیدش خواهر سعید پارسیان مشاور تیم ملی چیه اینومیخوای توضیح بدی؟ همه چیواینجانوشته اگه باچشم خودم نمیدیدم باور نمیکردم.

بعد فریادش بلند تر شد: داری چه غلطی میکنی؟ باتوام نفس توداری چیکار میکنی.

اشکم سرازیر شد و گفتم: هیچی فقط یه قرار ساده بود بخدا

-نفس خفه شو.

بااین فریادش سه متر از جام پریدم بالا تا حالا اینجوری ندیده بودمش قبلا عصبانی میشد ولی نه به این شدت واقعا داشتم میترسیدم این حرفی که زیر عکس نوشته بودند واقعا واسش گرون تموم شده بود. (پایان قسمت سیزدهم)

-داداش تورو خدا صبر کن من توضیح میدم واست.

بدون توجه به حرفم دستمو گرفت که گفتم: ولم کن دردم گرفت سعید باتوام.

دیگه اعصابم بهم ریخت داد زدم و با گریه گفتم: اصلا مگه چیه دوشش دارم، دوشش دارم خودت تا حالا عاشق نشدی. پشتش بهم بود با این حرفم برگشتم سمتم تو چشاش عصبانیت موج میزد داشتم سخته می کردم مثلا میخواستم همه چیو درست کنم بدترش کردم انقدر عصبانی بود که دستشو آورد بالا تا یه سیلی بزنه توی صورتم ولی نتونست و دستاشو مشت کرد و محکم کوبید روی میز بعد دوباره دستمو گرفت و دنبال خودش برد طبقه بالا هلم داد تو اتاق و در و قفل کرد برگشتم سمت در بامشت چند بار کوبیدم ولی فایده ای نداشت هرچی صداش کردم جواب نداد تا از خونه رفت بیرون تودلم داشتم به خودم و محمد فحش میدادم و گریه میکردم خواستم بهش زنگ بزنم که یادم اومد گوشیم روی میز صبحونه جامونده و مطمئنا سعید تا حالا برش داشته بوده کلافه شده بودم چه روز بدی بود تازه داشتیم با محمد صمیمی میشدیم یه حس تودلم گفت که اگه محمد بفهمه که

من بخاطرش با سعید دعوا شده حتما میاد و جلوی سعید و ایمیسته تکیه دادم به دیوار و کم کم نشستم زانو هامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم

دوروز گذشته بود و اوضاع اروم شده بود ولی محمد حتی یه خبر از من نگرفته بود نمیدونم شاید سعید چیزی بهش گفته یا انتخاب خودش بوده ظهر دوشنبه بود که سعید از تمرین برگشت و صدام کرد: نفس-بله-بیا کارت دارم-من کار دارم-نفس-هووووم-بیا-اوووف باشه. نشستم روی مبل و بایه قیافه گرفته گفتم-بگو-امشب مهمون داریم-کی؟-امیر و خونوادش-باشه بیان من میرم پیش ایدا شماام خوش باشین-اونابخاطر تو میان-من!!-بله تو-واسه چی؟-خواستگاری-چی میگی سعید من که گفته بودم قصد ازدواج ندارم-قصد ازدواج نداری یا بخاطر محمد میگی؟-گزینه اول-نفس امیر پسر خوبیه کارشم خوبه تو قبول میکنی-نه نه نه-چرا؟؟-چون نمیخوام-دلیل نخواستنتو میدونم ولی ببین اگه محمد واقعا تو رو میخواست چرا یه خبر ازت نگرفت یا طبق خیالات تو شاهزاده با اسب سفید نیومد-سعید همیشه بی خیال شی-نه من بیخیال میشم نه تو جواب رد میدی.

دیگه حسابی حرصی شدم و بلند شدم رفتم تو اتاقم با اینکه هنوز چیزی بین من و محمد نبود ولی حس میکردم نمیتونم ازش جداشم ولی سعیدم راست میگفت اون میتونست یه خبر از من بگیره باز داغ کرده بوداشتم با عجله تصمیم میگیرفتم ولی باید بجوری بهش میفهموندم که کارش اشتباهه و باید تقاصشو پس بده.

ساعت حدود ۸ شب بود که مهمونا اومدن سعید همه کارها رو کرده بود و منم میخواستم جواب منفی بدم، از اتاقم اومدم بیرون بالای نرده ها و ایسادم و به پایین نگاه میکردم یه کت و شلوار مشکی بایه پیراهن طوسی و کالج مشکی، یه پدر و مادرم مهر بون مامانش دقیقا برعکس مامان محمد. سعید صدام کرد تا براشون ایمیوه ببرم اب پر تقال درست کردم و توی لیوانای پایه بلند سر آمیکی ریختم و گذاشتمشون توی سینی و رفتم سمت پذیرایی به ترتیب بهشون تعارف کردم اول بابای امیر بعد مامانش بعد سعید و بعدش امیر وقتی داشت ایمیوه رو بر میداشت حتی یه نگاهم نکرد مثلا

این همون پسره بود که تو سالن میخواست منو بخوره بس نگاه میکرد تودلم گفتم: اخی بچم چه سر به زیره. یه نیش خنده افکار مسخرم زدمونشستم روی صندلی سعید و بابای امیر مشغول حرف زدن بودن و مامانش بالبخند بهم نگاه میکرد همه تصمیمارو گرفتیم و آخرش نظر موپرسیدن بخاطر عصبانیتیم از دست محمد میخواستیم قبول کنم اما این زندگی منه... نباید به این راحتی خراب شه درسته که یک ساله با محمدم و خیلیم دوش دارم و هر روزم این حسم قوی و قوی تر میشه امانه من نفس پاریسیان همون دختر مغرور و یه دنده به همین سادگی کنار نمیکشم... از امیر خوشم نمیومد بعضی وقتا تو سالن متوجه نگاهاش میشدم و اصلا خوشم نمیومد خوشگل و خوشتیپ و در عین حال جذاب اما من فقط یه نفرو میخواستیم اونم محمد بود....

سعید: نمیخواهی چیزی بگی نفس جان..؟

-خیلی ببخشید با تمام احترامی که برای شما و برادرم قائلم اما نه قبول نمیکنم جوابم منفییه... بعد از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاقم اما قبلش از نرده ها اویزون شدم و نگاهشون کردم همه متعجب شدند سعید دستاشو مشت کرده بود... وای بحالم شد اینا برن بد بخت میشم... خندیدمو گفتم: بی خیال نفس به آینده فکر کن...

یه صبح دیگه حالم خیلی خراب بود اصلا حوصله نداشتم همش توفکر محمد بودم ولی اون چی؟ نمیدونم اصلا بهم فکر میکنه یا خیلی راحت فراموشم کرده وقتی به اینا فکر میکردم بیشتر عصبانی میشدم.

(محمد)

یه دوسه روزی میشد که از نفس بی خبر بودم هرچی بهش زنگ میزدم جواب نمیداد میخواستیم برم خونشون ولی نتونستم چون به سعید قول دادم که دیگه دوروبر نفس پیدام نشه ولی خیلی برام سخت بود اصلا اون عکسا و چرت و پرتایی که زیرشون نوشته بودن مهم نبود من الان همه فکر و ذهنم شده بود نفس مخالفت سعید و لجبازی های مامانم مانع رسیدن منونفس بهم میشد ولی

حاضر بودم بخاطرش هرکاری بکنم اما قولی که به سعید داده بودم بعد همه تهدیداش و نمیدونستم چیکار کنم. تصمیم گرفتم برم توی پارک تایکم قدم بزنم (نفس)

آماده شدم تا برم پارک و یه هوایی عوض کنم. دوباره مثل همیشه هدفون توی گوشم و دوبه ترتیب همه اهنگای محسن یگانه رو گوش میدادم تو این حال و اوضاع فقط اهنگای اون حرف دلمومیزد یجوری انگار با صداش اروم میشدم داشتم راه میرفتم که گرمای دست یه نفر رو روی بازوم حس کردم برگشتم نگاه کردم محمد بود بهش توجه نکردم رومو برگردوندم اما با دیدنش یجوری شدم دلم خیلی براش تنگ شده بود. خواستم برم که بازومو گرفت خواستم بازومو از توی دستش در بیام که محکم تر گرفت برگشتم سمتش تو چشاش زل زدم و گفتم: باچه رویی اومدی جلوی من و ای میسی؟ - باروی دوست داشتن - عجب!!! دوست داضتن اینه که بعد چند روز بیای سر زده بدون هیچ حرفی با کمال پرویی جلوی من و ایسی - نفس - بله..... - من خبر تو داشتم میدونم با سعید دعوا کردی میدونم خیلی ازم دلخوری ولی باور کن مقصر همه چی سعید بود. با عصبانیت و یه قیافه خشمگین نگاه کردم و گفتم: ببین اقا محمد بی خود همه چیو گردن داداش من ننداز الانم مزاحم نشو.. لطفا. (پایان قسمت چهاردهم)

قسمت پانزدهم:

محمد: تو میخوای حرص منو در بیاری_ نه اصلا چه لزومی داره بخوام اینکارو بکنم انقدر دور و برت هستن که بخوان باهات وقت بگذرونن و این باعث میشه اصلا به من فکر نکنی_ نفس صبر کن ببینم حواسیت به حرف زدنت باشه_ اگه نباشه... دیگه بهش اجازه ندادم حرف بزنه خودمو از بین دستاش کشیدم بیرون بغض داشت خفم میکردم ولی بهش اجازه ندادم تبدیل به گریه بشه پشتمو کردم بهش و شروع کردم به دویدن و به موزیک گوش دادم (من تون بودت جزاشک و حسرت جز گریه کردن کاری ندارم بی تون میخوام بی تون همیشه حتی یه روزم دووم بیارم بی تو چجوری با خاطراتت روزا و شب ها بگذرونم خاطر هامون از خاطرت رفت اما هنوزم دلتنگشونم من بی تو داغونم ببین زنده ولی دنیای من مرده (اهنگ من بی تو داغونم از محسن یگانه) دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم اشکام روی گونم جاری شد..... وقتی رسیدم خونه بی توجه به سعید از کنارش رد شدم رفتم تو اتاقم و خودمو انداختم روی تخت و گریه کردم نمیدونم چم شده بود نمیدونم چرا انقدر سریع بهش وابسته شده بودم حس میکردم نمیتونستم جزاون به کس دیگه ای فکر کنم

بچگی کردم دوباره شدم همون نفس یه دنده به خاطر اینکه از محمد عصبانیم دارم تازه میفهمم سعیدچی میگفت حق داشت که بهم بگه بچه.

بعد چند روز....

نفس: بله بفرما بید..

محمد: سلام نفس خانوم

_ سلام چطوری؟

_ خوبم تو چطوری؟

_ ممنون کاری داشتی..

_ اره خواستم بگم اگه میشه امشب باهم بریم بیرون..

_ کجا؟؟؟

_ اول بگومای یا نه؟؟؟ _ تو با چه رویی زنگ زدی و بهم میگی بریم بیرون

_ ااا نفس اذیت نکن دیگه من عذر خواهی کردم باز میگویم که اشتباه کردم الانم زنگ زدم دعوت

کنم که بگم بیا _ باشه بینم چی میشه _ امیدوارم جوابت نه نباشه فقط خواستی بیای یه اس بده

تا ادرسوبرات بفرستم _ باشه فعلا _ خدافظ منتظر مااااا

گوشیو قطع کردم رفتم توی پذیرایی نشستم پای تی وی ولی حوصلم نگرفت تصمیم گرفتم یکم

موزیک گوش بدم. کم کم رفتم توفکر اولین باری که توحیاط ورزشگاه خوردم بهش وقتی توسالن

دیدمش باخودم گفتم چقدر خوشگله یا اتفاقاتی که تو مسابقات جهانی افتاد... وای مسابقه وقتی

یادم میفته اعصابم بهم میریزه تو اولین مسابقه کاریم نبودم و مقصرش (جان) بود... نتونستم شاهد

همچین مسابقه حساسی باشم..امالان فکرو ذهن من محمد بود کسی که خیلی دوستش دارم شوخیاش، حرفاش منو بیشتر جذب خودش میکرد.....

یه مانتوی کتی سورمه ای و یه شلوار دمپای مشکی و یه شال مشکی و یه کفش سورمه ای و کیف همرنگش پوشیدم پوستم سفید بود و نیاز به کرم نداشت برای همین یه رژ صورتی و ریمیل زدم و یه خط چشم کشیدم، ساعت ۸ بود که راه افتادم، قبلش به محمد اس دادم و ادرسو گرفتم خیلی دور بود یجوریا میشد گفت خارج از شهر من نمیدونم محمد اینجارو از کجا پیدا کرده قبلا گفته بود که که باغ داره اما نگفته بود کجاست که امشب فهمیدم یه یک ساعتی توراہ بودم که بالاخره رسیدم. ماشینوپارک کردم که محمداومداوه اوه چه تیپی یه بلوز سرمه ای و یه شلوارکتان سورمه ای و یه کالج مشکی، خیلی خوشتیپ و خوشگل شده بود

محمد: سلام چه خوشگل شدی

_ سلام ممنون

_ خوبی؟

_ ممنون

_ ای بابا!!! مگه جز ممنون کلمه ای بلد نیستی

_ بلدم ولی جواب سوالات همین بود

اومد جلو دستم و گرفت یه- حسی بهم دست داد ولی هر چی بود خیلی خوب بود آروم آروم تو باغ قدم میزدیم خیلی بزرگ بود مخصوصا ویلای وسط حیاطش از یه جای خوشگلی مثل کوچه داشتیم رد میشدیم درختاش روی هم افتاده بودن و سنگ های ریز روی زمینش پر بود از پشت درختاش رودهای پر آب رد میشد با مشعل های روشن کنار هم قرار گرفته فضا روشن تر میشد بالاخره رسیدیم به یه جای بزرگ که میز و صندلی های چوبی داشت روی میز با گل و شمع و غذا

و شیرینی های زیبا تزئین شده بود محمد رفت جلو و صندلی و برام کشید عقب نشستم و تشکر کردم خودشم نشست و یه گل از روی میز برداشت و داد دستم و گفت: این اولین هدیه امشب شروع کن بفر مایید میل کنید

_ خیلی ممنون محمد اینجا فوق العادست

_خوشت اومد؟

_ مگه میشه خوشم نیاد

_ موافقی عروسیمونو اینجا بگیریم

_ چرا که نه

(پایان قسمت پانزدهم)

قسمت شانزدهم:

-عالمه

-ولی حس نمیکنی زیادی خیال پردازی؟

-چطور؟

-من هنوزم ازت ناراحتم و عصبانی اون وقت تو داری برنامه عروسی میچینی؟

-نفس....لطفا من همینجا ازت عذر خواهی میکنم واقعا ببخشید تواز خیلی چیزا بی خبری پس

بهنتره...

-بهنتره....

-نمیخپام امشب و با این حرفا خراب کنم...

-باشه...

غذارو خوردیم که محمد یه جعبه ی قرمز که با روبان طلایی تزیین شده بود و داد دستم

_ این چیه؟

_ هدیه واسه دادن به خوشگل ترین دختر دنیا

_ اِ پس واجب شد بازش کنم

_ خب باز کن ببین.

روبان و باز کردم در جعبه رو برداشتم توش یکی دیگه بود : وا محمد سرکارم گذاشتی

_ نه عزیزم عجله نکن باز کن دومی هم باز کن.

دومی رو هم باز کردم و از توش یه دستبند خوشگل در آوردم : واای محشره واقعا ممنون

_ خواهش میکنم دستشو آورد روی میز و دستم و گرفت : نفس گرمای دستت و وجودت بهم

آرامش میده دلم میخواد همیشه کنارم باشی بهم قول میدی؟

_ قول میدم تو چی؟

_ من که خیلی وقته قول دادم _ باشه فقط اینو بدون که خیلی برام مهمی

_ پس پاشو یه کم برقصیم

_ وا دیوونه شدی

_ نه یکم دیگه، پاشو

_ باشه باشه.

پرید اومد کنارم زانو زد و گفت: به من افتخار میدی؟ _بلهههههههههه

بلند شدیم...، محمد کمرمو گرفت منم دستمو گذاشتم روی شونه هاش شروع کردیم به رقصیدن... صورتش به صورتم نزدیک شد تا این که لباس روی لبم قرار گرفت و منو بوسید حس خوبی داشتم بدنم گر گرفت منم همراهیش کردم چون واقعا محمدو دوست داشتم زیر گوشم گفت: خیلی دوست دارم به حدی که حتی فکرشم نکنی...

رفتیم نشستیم و کلی گفتیم و خندیدیم : محمد من برم دیگه

_ کجا؟

_ خونه

_ باشه بیا تا دم در راهیت کنم دستمو گرفت منم سرم و گذاشتم رو شونش : خیلی دوستت دارم _ منم همینطور...

باهم تا جلوی ماشین رفتیم و بعدش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه رسیدم خونه رفتم تو مثل اینکه سعید خواب بود رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم پریدم رو تخت و با فکر محمد خوابیدم

_ سلام مامان جونم

_ سلام دختر خوشگلم

_ ببخشید که انقدر دیر به دیر زنگ میزنم

_ اشکالی نداره عزیزم میدونم سرت شلوغه

_ اتفاق های اخیر هم که میدونی دیگه؟

_ آره میدونم فراموشش کن سعید هم اشتباه کرد

_ باباجونم چگونه؟

_ خوبه سلام داره الان که شرکتت ولی اومد میگم زنگ بزنه

_ باشه بازم زنگ میزنم کاری نداری؟ _ نه عزیزم خدا حافظ

تلفن رو قطع کردم امروز کاری تو سالن نداشتم واسه همین نرفتم ساعت ۹ بود که سعید اومد
خونه سعید: نفس کجایی؟

_ اینجام داداش خسته نباشی _ ممنون خوبی؟

_ خوبم _

بیا بشین کارت دارم

_ بگو... _ نفس راستش

_ داداش بگو دیگه

_ یکی از تیم های اروپایی قراره یکی از بازیکنامون رو بخره

_ خوب حالا کیو؟

_ منو

_ چیبیبی؟ چیبیبی گفتیبیبی؟ _ منو انتخاب کردن

_ این که خیلی خوبه

_ اره خوبه ولی با رفتن من تو باید برگردی پیش مامانینا

_ چرا خب من میمونم یا با تو میام _ همیشه نه اینجا بمونی نه با من بیای

_ باشه برو به سلامت ولی من برنمیگردم

_ نفس.....

_ نه داداش همین که گفتم شب بخیر

_ خیلی لجبازی

یه هفته گذشته بود سعید بلیط هواپیما داشت خیلی ناراحت بودم نمیتونستم ازش جداشم ساعت ده پرواز داشت رفتیم فرودگاه همه اومده بودن حتی آیدا منم داشتم گریه میکردم که سعید اومد پیشم و گفت: با من کاری نداری؟ _ سعید... _ نفس لطفا خواهر من قوی تر از این حرفا بود _ هنوزم هست به خدا میسپارمت _ منم همینطور خداحافظ....

بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم: مواظب خودت باش - توام همینطور.... دست از این لجبازیاتم بردار...

بعدش رفت سمت آیدا _ آیدا خانوم حواستون به نفس باشه مراقب خودتون باشید خداحافظ _ حتما آقا سعید شما هم همینطور بعد دونه دونه با همه خداحافظی کرد و رفت سمت محمد _ داداش محمد نفس میسپرم دستت تو نبودم برات برادری کن _ خیالت راحت داداش برو به سلامت بعد هم دیگرو بغل کردن و سعید رفت تا سوار هواپیما بشه محمد اومد پیشم و گفت : گریه نکن دیگه داداش سعید رفت داداش محمدمت که هنوز هست _ محمد مسخره بازی در نیار حوصله ندارم _ جدی گفتم چون سعید بهم گفت تو نبودش برات برادری کنم _ پس وظیفتمو انجام بده (پایان قسمت شانزدهم)

قسمت هفدهم:

رفتم خونه خیلی خلوت بود.... همیشه خلوت بود چون فقط دونفر بودیم

ولی باز هم اونموقع ها که سعید بود انگار مثل الان نبود نشستم روی مبل و گریه کردم تو فکر این بودم

که برگردم پیش مامانمینا ولی نمیتونستم از محمد جدا باشم..

همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد: بله بفرمایید _ الو نفس جان مامان

_ سلام مامان خوبی _ خوبم عزیزم تو چطوری؟ _ منم خوبم بابا کجاست؟ _ شرکت این چند وقته سرش خیلی شلوغه _ آهان سلام برسون بهش _ باشه نفس جان هرچی به سعید زنگ میزنم جواب نمیده _ آره مامان تو هواپیماست _ اُ مگه قرار نبود هفته ی دیگه بره _ چرا ولی گفتن این هفته _ تنهایی الان؟ _ آره _ پاشو بیا اینجا _ نه مامان اینجا مشغولم کار دارم _ باشه هر جور راحتی _ کاری نداری؟ _ نه قربونت برم خداحافظ

همونجوری روی مبل دراز کشیدم و چشامو بستم که نفهمیدم کی خوابم برد ساعت شیش بود که بیدار شدم و گوشیمو نگاه کردم یه پیام اومده بود محمد بود نوشته بود: سلام نفس امشب با مامانم میریم رستوران توام بیا منتظرم ساعت ۸ رستوران سنتی آفتاب

اوه اوه....

با مامانش اصلا حوصلشو نداشتم ولی از یه نظرم خوب بود حالم عوض میشد یه تیپ سر تا پا مشکی شیک زدمو راه افتادم سمت رستوران از در رفتم تو گارسون راهنماییم کرد تا سر میزشون مامان محمد مثل خان نشسته بود رفتم جلو: سلام....

_ به به نفس جان خوش اومدی بشین

محمد: سلام نفس خانوم خوش اومدین

_ نفس: خیلی ممنون

نرگس: خب چ خبر؟ سعید رفت تنها شدی؟

_ بله دیگه تنهائیم اگه کارم نبود بر میگشتم

_ خب کار نکن

_ بعدش شروع کرد به حرف زدن قهوه سفارش دادیم که محمد رفت دستشویی مامانش از این موقعیت استفاده کرد و گفت : ببین نفس از پسر من فاصله بگیر

_بله؟؟!

_ همین که شنیدی من به تو اعتماد ندارم تو خواب ببینی که بتونی عروس من شی....

_منظور تونو نمیفهمم نرگس خانوم یعنی چی؟

_ یعنی همین از زندگی پسر من برو بیرون این همه آدم از زندگی محمد من برو بیرون.

خیلی تعجب کردم دهنم باز مونده بود این داشت برای خودش چی میگفت انقدر حال بد بود که قهوه از دستم افتاد روی زمین و شکست من تازه به خودم اومدمو گفتم:ببینید نرگس خانوم لطفا حد خودتونو بدونید من با بچه ی شما کاری ندارم نمیدونم راجب من چی به شما گفتن فقط بدونید اون چیزی که تو فکرتون هست و نباید به من نسبت بدید وگرنه مجبور میشم کاری بکنم که دوست ندارم بعد با عصبانیت کیفمو برداشتمو رفتم آقا محمد تازه از دستشویی اومد بیرون وقتی دید با عجله دارم میرم سمت در دوید دنبالم:نفس .. نفس صبر کن کجا میری با توام _محمد ولم کن برای چی منو دعوت کردی؟

_چیشده مگه وایسا

_بعدش از پشت دستم و گرفت و گفت چیشده؟

_ چرا از مامانت نمیپرسی

_ مامانم چی گفت که انقدر عصبانی شدی؟

_هر چی که دلش خواست

_ همه چیه برایش گفتم و اونم دو تا دستمو توی دستاش گرفت و گفت: معذرت میخوام نفس من معذرت میخوام بذار اون هر جور دوست داره فکر کنه ولی بدون من هیچوقت تورو تنها نمیزارم

_ محمد داری راجب مادرت حرف میزنی؟

_ آره مامانم قول داده بود امشب و خراب نکنه ولی مثل اینکه طاقت نیاورد حالا بشین ببرمت خونه _ ماشین آوردم

_ میگم بشین ماشینو راننده میاره _ باشه بریم

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه وقتی رسیدیم درو باز کردم رفتم محمد پشتم اومد توی خونه _ مگه نمیری مامانت منتظره

_ نه عشقم نمیتونم تنهات بذارم _ مامانت چی؟

_ راننده میره دنبالش

_ محمد خودتو لوس نکن پاشو برو _ نمیرم ، نمیرم مگه داداشت نیستم؟

_ چرا هستی ولی پاشو برو مامانت ناراحت میشه بعد گرفت نشست روی کاناپه و گفت: من همینجا میخوابم تو ام برو دستشویی، اتاق خوابت، آشپز خونه یا هر جا که دوست داری بگیر بخواب

_ محمد....!

رفتم توی اتاقمو لباسمو عوض کردم و یک دست از لباسای سعید که باخودش نبرده بود دادم محمد بپوشه خیلی خنده دار شده بود هم هیکل بودن اما محمد یکم قد بلند تر بود واسه همین لباس توی تنش یجوری بود...

رفتم چایی درست کردم و با هم نشستیم فیلم دیدیم یکم حرف زدیم و گفتم _ محمد شبت بخیر

_ شب تو ام بخیر خوشگلم روی گونمو بوسید و دوباره گفت: خوب بخوابی

یکی دو روز گذشت و به روز که داشتیم میرفتم سالن تلفنم زنگ خورد شماره ناشناس بود: الو
بفرمایید

_ سلام خانوم پارسیان؟

_ بله شما؟

_ وای بالاخره پیداتون کردم اگه بدونید باچه دردسری شمارتونو گرفتم

_ گفتم شما؟

_ کاوم کاوه ریاحی..

آقای ریاحی یکی از خواننده های معروف بود خیلی هم خوشگل و البته خوشتیپ بود

_ واقعا خودتونید؟

_ بله واقعا خودم هستم حالتون خوبه؟

_ ممنون چی باعث شده به من زنگ بزیند

_ به خواهش دارم

_ بفرمایید

_ میخوام همدیگرو ببینیم _ متاسفم من این اواخر خیلییی سرم شلوغه

_ لطفا به قرار کاری..(پایان قسمت هفدهم)

قسمت هجدهم:

_ خب برای چه کاری

_اگه بیاید متوجه میشید

_خیلی خب کجا بیام

_باغ ستاره منتظر تونم

_باشه حتما پس فعلا

_خدانگه دار

ساعت هشت بود که راه افتادم سمت باغ جای قشنگی بود خیلی باکلاس بود یکم اینو اونور و نگاه کردم که دیدم یکی داره دست تکون میده فکر کنم خودش بود رفتم سمتش :سلام

_سلام خوش اومدین بفرمایید _ممنون چه جای قشنگی انتخاب کردین

_ممنون خب خوبه که خوشتون اومده

_اوهوم میشه بگید قرار کاری برای چکاریه

_راستش اصلا راجب کار نیست یعنی راجب کار شما نیست

_پس راجب چیه؟

_من آخر ماه کنسرت دارم و میخوام که مهمون افتخاریم باشید _واقعا؟؟؟؟!!

_بله خوشحال میشم اگه بیاید _باید ببینم چی میشه اگه وقت کردم حتما میام.....

مشغول صحبت کردن شدیم راجب سعید و کارم حرف زدیم خیلی مرد خوبی بود مهربون و خوش اخلاق و بامزه.... یه حرف خنده دار زد منم خندم گرفت داشتم میخندیدم که گفت:چه قشنگ میخندی...

خورد تو ذوقم خندمو جمع کرد و یه تک سرفه کردم...خواستم حزف بزخم که صدای یه نفر اومد
که گفت: خوش میگذره نفس خانوم _محمد!!!

برگشتم نگاه کردم محمد بود از عصبانیت سرخ شده بود تو چشماتش پر از اشک بود بلند شدم
رفتم سمتش جلوش وایسادم و گفتم: ت..تو ای.. اینجا چیکار میکنی؟

_تو بگو با این پسره اینجا چیکار میکنی؟

_من همه چی رو برات توضیح میدم

_چی رو میخوای توضیح بدی همه چی رو دیدم دیگه

_وایسا اونجور که تو فکر میکنی نیست

رفتم جلوش محکم پرتم کرد روی زمین تا حالا اینجوری ندیده بودمش سرم داد کشید و گفت
:دنبالم نیا فقط همین

_محمد صبر کن

-نفس برو یه وقت نمیتونم خودمو کنترل کنم.

رفت سمت ماشینش از روی زمین بلند شدمو دنبالش رفتم جلوی ماشین وایسادم و گفتم:محمد،
یه لحظه صبر کن.

از ماشین پیاده شد و با دستاش بازمو گرفت و گفت:نمیخوام چیزی بشنوم همه چی رو با چشمم
دیدم برو گمشو...

بعدش رفت سوار ماشین شد با سرعت از کنارم رد شد و رفت. پنج دقیقه سر جام خشک شدم از
تعجب یا شوک این محمد نبود محمد من هیچوقت اینکارو نمیکرد اینجوری باهام رفتار
نمیکرد...

سوار ماشینم شدم و رفتم خونه پریدم رو تخت هر چقدر زنگ زدم جوابمو نداد و تا صبح تو فکرش بودم.....

حاضر شدم برم سرکار، وقتی رسیدم بچه ها داشتن گرم میگردن..

با صدای ارومی گفتم: سلام...

رفتم تو اتاق مشاوره و درو بستم..

بعد دو دقیقه یکی در زد فکر کردم محمد کلی ذوق کردم و گفتم: بفرمایید

-سلام مزاحم که نیستم..؟

-نه بفرمایید.

-منتظر محمد بودین؟

-حدودا..

-پس من برم...

-نه آقا پدرام لطفا یه چند لحظه..

-بفرمایید

-بعد از رفتن سعید، اینجا همه چیزم و کس و کارم محمد...نمیدونم ولی یه اشتباهم باعث شده که

کلا از هم جد بشیم، آقا پدرام محمد از دیشب نه جواب تلفنمو داده...نه حتی الان یه نگاه بهم

نکرده...من چیکار کنم؟

بعد ماجرای دیشب و برایش تعریف کردم که یهویی یه سرو صدایی اومدهمه محمدو صدا میکردن دستام داشت میلرزید استرس گرفتم نمیدونستم چیکارکنم تنها کاری که به ذهنم رسید از جام بلند شدم و دویدم بیرون و گفتم:چیشده؟

امیرنگام کردو گفت:وسط بازی محمد با امید دعواش شدو رفت بیرون خیلی ناراحت بود اصلا حوصله نداشت ...

امید گفت:چشه اخه دیوونه؟

نگاش کردم و گفتم:اقای نیازی متوجه حرف زدنتون باشید...

بعد از سالن اومدم بیرون که صدای امیدو شنیدم که گفت:اینا چشونه دوتایی قاطی کردن...

حوصله بحث کردن با اون پسره رو نداشتم برای همین سوار ماشینم شدم و دنبال ماشین محمد رفتم...

رفت همون خونه باغه محمد میدوید منم دنبالش:محمد صبر کن چرا به حرفام گوش نمیدی؟هیوی اونجوری که تو فکر میکنی نیست...صبر کن

بدون توجه به حرفم رفت تو اتاق خواب و درو بست وگفت:برو گفتم که نمیخوام ببینمت.

-محمد....

-نفس برو....

صدای شکستن وسایلا اومد وای نکنه بلایی سرخودش بیاره...ای خاک برسرمن که باز گند زدم...تنها راه اروم کردن این بود که باهاش حرف بزنم و همه چیو بگم حتی اگه خودش نخواد گوش بده....

نفس:محمد..عشقم اروم باش و به حرفام گوش کن....بعد هرچی خواستی بگوو...اقای ریاحی منودعوت کرد تا بهم بگه میخواد تو کنسرت اخر ماهش به عنوان مهمون افتخاری حضور داشته

باشم....بعد از این حرفش راجب سعید و کارا حرف زدیم....اقای ریاحی یه حرفی زد که باعث خندیدم شد وهمون لحظه تو اومدی..همش همین بود..باورکن...

اگر قبول نمیکنی اشکال ندارهد فقط بهت بگم اینجا تو تنها کسی بودی که بهت اعتماد داشتم و فکر میکردم تحت هیچ شرایطی تنهام نمیذاری...

بغض گلومو گرفت...چشام پر اشک شد حالا وارد یه داستانی شدیم که بیرون اومدنش سخته فقط امیدوارم پایانش خوب باشه...

اشکام دراومدوگریه کردم وگفتم:دارم میرم میخوام برگردم پیش خانوادم و اخرین حرفم اینه که خیلی دوست دارم وهیچوقت فراموش نمیکنم...

نفهمیدم چجوری گفتم فقط گفتم بهش گفتم که دوشش دارم حالا یک یک مساوی شدیم....دوبار به در اتاق زدم و گفتم:خدافظ..(پایان قسمت هجدهم)

از درخونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم دوبار محکم زدم به فرمون و سرمو گذاشتم روی فرمون و گریه کردم....

خدایا غلط کردم...غلط کردم چرا اومدم...چرا!!!!اگه به حرف سعیدگوش میدادم ووارد سالن نمیشدم هیچ وقت این اتفاقا نمیفتاد....اصلا محمدمو نمیدیدم...بهش وابسته نمیشدموووعاشقش نمیشدم....ای کاش ای کاش...ماشینو روشن کردم راه افتادم سمت خونه تا وسایلامو جمع کنم و برم....زنگ زدم اژانس هواپیمایی وبه بلیط واسه المان گرفتم....

محمد

خیلی عصبانی بودم و اصلا نمیخواستم به حرفای نفس گوش بدم....بدون توجه به حرفش نشستم روی صندلی و ارنجمو گذاشتم روزانوهام یرمو بین دستام گرفتم واز سر کلافگی دستمو فرو کردم تو موهام عادتیم بودهمیشه وقتی کلافهدمیشدم اینکارو میکردم....نشسته بودم که نفس شروع کرد به حرف بزنی و تعریف کردن همه چی منم به حرفاش گوش دادم بدون هیچ عکس العملی

همه حرفاش و زدو گفت که میخواد برگرده پیش خانوادش...

با این حرفش یجوری شدم... یعنی چی؟... یعنی میخواد برگرده... نه امکان نداره نمیذارم....
در اتاقو باز کردم... اما... اما... نفس نبود، رفته بود... من چیکار کردم و اااای نه... از اتاق اومدم بیرون و
صداش کردم... نفس... نفس... دویدم بیرون خونه نبود رفته بود... رفت...

نفس

چمدونم و از زیر تخت برداشتم و همه لباسمو ریختم تو چمدون کلافه کلافه هم گریه میکردم و
هم وسایلمو جمع میکردم... محمد خدا بگم چیکارت نکنه...

تازه یاد سعید افتادن این چرا زنگ نمیزنه گوشیمو برداشتم و زنگ زدم اما خطش خاموش بود
حتما شماره جدید گرفته پس چرا زنگ نمیزنه... اه اه اعصابم خورده... دارم دیوونه میشم....

دوروز گذشت و فردا ساعت ۱۲ پرواز داشتم... یعنی تموم شد همین بود چه تجربه تلخی... وسط
بهار بود ولی یه بارون شدیدی گرفت دلم گرفت این بارونم بدترش کرد... آماده شدم تا برم بیرون
یه شلوار قهوه ای بایه بافت مشکی پوشیدم... شال قهوه ایمم سرم کردم و نیم پوت مشکی
پوشیدم رفتم پاساژ و تو خیابونا قدم میزدم... اشکام مثل بارون سرازیر شد... یاد خاطره هام با
محمد افتادم... یاد روزای خوب... یاد اولین باری که دیدمش، بوسیدمش، بغلش کردم...

هنضفری تو گوشم بود و اهنگ خیابونا از محسن یگانه شروع کرد به خوندن: از این خیابونا هر
وقت رد میشم دیوونه تر میشم بی حد و اندازه.....

اهنگ میخوند و منم زمزمه میکردمش... حرف دلم بود اخ مع چقدر دلم پر بود...

انگار قدمام به این خیابونا اااا... وقتی که تو نیستی بدجوری وابستست... انقدر که بافکرت قدم زدم
اینجا... حتی خیابونم از قدمام خستس....

کاملاً خیس شده بودم... وقتی رسیدم خونه هیچکس نبود اخ که چقدر دلم واسه سعید تنگ شده
ای کاش بود الان بغلش میکردم... اما همین که خواستم درو ببندم ایدا اومد: سلام...!!! تو چرا این
شکلی شدی؟

-سلام... بغلش کردم و زار زدم...

-نفس عزیزم... چیشده قربونت برم

-هیچی نیست

-صبر کن برم برات حوله بیارم الان سرما میخوری....

حوله رو از ایدا گرفتم و موهامو خشک کردم بعدش رفتم لباسامو عوض کنم که ایدا گفت: تو برو
لباساتو عوض کن تا بیای برات یه چایی بریزم...

-باشه ممنون

چایی و خوردم و یکم مشغول حرف زدن با ایدا شدم... ساعت حدوداً ۱۱ بود که ایدارفت و منم رفتم تا
بخوابم اما خوابم نبرد فکرم همش درگیر بود...

صبح ساعت ۸ بود که بیدار شدم فکر کنم ساعت ۳ تازه خوابیده بودم...

ساعت ۱۲ پرواز داشتم... آماده شدم و از اتاقم اومدم بیرون و درشو قفل کردم شیر اب اصلی و همه
فلکه های گازو بستم وقتی خیالم راحت شد زنگ زدم اژانس...

محمد

امروز قرار بود نفس برگرده حوصله هیچ کاری و نداشتم... تو اتاقم نشسته بودم که مامانم در
زد: محمد پسرم بیا صبحونه بخور... اون دختر ارزش نداره زنگ میزنم به زنعوت میگم فرداشب
بریم خواستگاری شیدا...

از اتاق با عصبانیت اومدم بیرون و گفتم: مامان تا حالا بهت ب احترامی نکردم ولی دیگه طاقتم طاق شده... چون نمیتونم وقتی پای نفس درمیون خودمو کنترل کنم من ازون دختره شیدا خوشم نمیاد..

کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... با مامانم بد حرف زدم... اما واقعا دست خودم نبود... گوشیم زنگ خورد امید بود تماسو وصل کردم....

امید: الو محمد...

-جانم داداش...

-خوبی؟ کجایی؟

-میدونی که خوب نیستم... جلوی خونمونم

-بیا فرودگاه اگه میخوای نفس و منصرف کنی

-اره حتما الان میام...

نفس

ایدارو بغل کردم و از همه خدا حافظی کردم... آقای کیانی و بقیه بچه های تیم اومده بودن به غیر از محمد و امید....

یعنی انقدر ازم متنفر شده که حتی واسه بدرقه منم نیومده....

روی پله برقی ایستاده بودم و دستم و براشون تکون میدادم....

برگشتم و پشتمو کردم بهمشون که یه نفر صدام کرد: نفس... نفس... خانوم پارسیان..

صداش آشنا بود... اره خودش بود محمد بود... برگشتم نگاهش کردم تو این لحظه انگار کل دنیارو

بهم دادن... از دیدنش خیلی خوشحال شدم... اما... تو این فکر بودم که برگردم یا نه... اما... یه

جرقه خورد تو مخم... حالا وقتشه یکم اذیتش کنم... بی توجه بهش برگشتم که دوباره صدام کرد: نفس... نفس... نرو... صبر کن.. خواست بیاد بالا که نگهبانا نداشتن...

دیگه گریم دراومد و تو دلم هرچی فحش بود دادم به خودم... یکاری میکنم که مثل... هرچی شما بگین پشیمون میشم... ولی حالا که شروع کردم وایسا تا اخرش برم...

کنار هواپیما استادم که همشون رفتن محمد بعد پنج دقیقه زل زدن به پنجره... رفت... بدون اینکه کسی متوجه بشه از باند فرودگاه اوادم بیرون... از فرودگاه اوادم بیرون... میدونستم هنوز نرفته... دنبالش گشتم که دیدم روی یه نیمکت نشسته... با دیدنش ذوق کردم انگار یه کارخونه تیتاب سازی زدن به نامم رفتم کنارش نشستم سرش پایین بود و بین دستاش گرفته بودش طبق عادتش...

نگاش کردم و گفتم: آقای مشرقی چرا تنها نشستین؟

اروم سرشو آورد بالا و زل زد تو چشم و با من گفت: نف..س.. نفس..

-اره خودمم، چیه تعجب کردی؟

-تومگه نرفتی؟

-نتونستم محمدمو تنها بذارم...

بلندش که منم پابه پاش بلندشدم... بغلم کرد... دستش دور کمرم حلقه شد منم بغلش کردم چشمامو بستم که حس کردم دارم تو هوا میچرخم... چشمامو باز کردم محمد بغلم کرده بود و منو توهوا میچرخوند...

-محمد منو بذار زمین

-عاشقتم نفسم (پایان قسمت نوزدهم)

قسمت بیستم:

یه هفته گذشته بود... امشب کنسرت کاوه بود... عکسم به عنوان مهمون افتخاری تو همه سایت ها و مجله های اینترنتی پخش شده بود اگه نمیرفتم خیلی بد میشد... یه مانتوی بلند قهوه ای پوشیدم و شلوار لی کاربنی و کیف و کفش و روسری قهوه ای پوشیدم و به محمد راجب کنسرت گفتم اول ناراضی بود اما بعد راضی شد که خوشم باهام بیاد..

رفتیم و وارد سالن مراسم شدیم... ردیف اول نشستیم چون آقای ریاحی از قبل برامون رزرو کرده بود... کنسرت شروع بود و برقا همه تاریک بود و فقط پروژکتور ها روی استیج نور مینداختن تا خواننده بیاد

محمد: من برم دستشویی الان میام..

-محمد الان کنسرت شروع میشه

-زود میام دیگه

-باشه

یه ربع گذشت نه خواننده اومد نه محمد ای بابا!!!! این دیگه چچورشه... گوشیمو از کیفم دراوردم تا به محمد زنگ بزنم اما همون لحظه صدای دست و جیغ و سوت شنیدم.. سرمو بلند کردم اما چیزی که دیدم و باور نکردم... وایی مگه میشه.. م.. ح.. م... د جای کاوه روی استیج چیکار میکرد عجب ژستیم گرفته بود....

اومد جلوی میکروفون ایستاد و بعد از یه سلام و احوالپرسی پرهیجان گفت: دوستان ببخشید بذای آقای ریاحی یه اتفاقی افتاد که نتونست بیاد و من بجاش اومدم و اینم یه سوپرایز برای همه شما...

بعد صدای اهنگ بود و محمد شروع کرد به خودن... و ایاای خدا یکی منوبگیره... عجب صدایی باورم نمیشد انگار داشتم خواب میدیدم چشمامو محکم باز و بسته کردم اما نه بیدارم....

اشک شوق توی چشمام جاری شدو محو تماشای محمد بودم. و زل زده بودم به محمد بعدش برگشتم پشتم رو نگاه کردم دیدم دخترا دارن خودشونو میکشن محمد پشت میکروفون گفت: میخوام از مهمون افتخاری امشب که خانم پاریسیان هستند دعوت کنم که بیان روی استیج از

روی صندلی بلند شدم و رفتم اون بالا کل سالن توی سکوت بود که منم به محمد گفتم: محمد داری چیکار میکنی؟ زشته _ دوستان امشب میخوام بگم به شما، به همه که تنها عشق من تو زندگیم کسی که همه وجودمه کسی که خیلی دوشش دارم... اونم کسی نیست جز خانوم خوشگلی که کنارم ایستاده....

دهنم سه متر باز مونده وای این پسره چش بود خیلی از کارش خوشم اومد جلوی اون همه آدم گفت منو بیشتر از همه دوست داره

بعد از کنسرت رفتیم خونه همین که از در رفتیم تو پریدم بغلش و گفتم خیلی دوستت دارم _ منم همینطور عشق خوشگل من بعدش نشستیم باهم دو تا قهوه خوردیم و نشستیم بودیم روی مبل سرمو گذاشتم روسینش اونم سرشو روی سرم گذاشت و نفهمیدم کی خوابم برد صبح که بیدار شدم محمد نبود ولی از توی آشپز خونه بوهای خوشمزه میومد رفتم سمت آشپز خونه یه میز خوشگل

پر از خوراکی های خوش مزه: چیکار کردی کدبانو؟؟ _ بیدارشدی؟ صبح بخیر

_ صبح توام بخیر چه میزی چیدی؟ _ خب دیگه اولین صبحونه ی من و عشقم

_ برم دست و صورتم و بشورم و پیام

_ زودی بیا داشتیم صبحونه میخوردیم..

که گوشیش زنگ خورد محمد معمولاً تلفن هاش و جلوی من جواب میداد ولی این دفعه بلند شد و رفت و بعد از ده دقیقه اومد گفتم: کی بود؟ _ یکی از بچه ها _ اوهوم

_ بخور

_ خیلی خوشمزست ممنون _ نوش جان

بعد از خوردن صبحونه حاضر شدیم بریم سالن سوار سانتافه محمد شدیم و راه افتادیم وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم که محمد دستمو گرفت _ چیکار میکنی؟ _ چیه مگه میخوام دست عشقمو بگیرم بعد دستمو محکم تر گرفت و رفتیم تو وقتی مارو اینطوری دیدن همه

داشتن با تعجب نگاه میکردن محمد: چیه چرا نگاه میکنین آدم ندیدین یا مثل ما دو تا خوشگل ندیدین؟ همه زدن زیر خنده امید اومد جلو و در گوش محمد گفت: سر سعید و دور دیدی؟
_امید..

بعد از تمرین رفتیم حیاط یه چایی خوردیم و برگشتیم توسالن... هر چی دنبال محمد گشتم نبود رفتم جلوی در رختکن دیدم داره با تلفن حرف میزنه داشت میگفت: باشه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن خیلی ناراحت شدم یعنی این کی بود که محمد داشت باهش اینطوری حرف میزد تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد : الو بفرمایید

_سلام چطوری

_خیلی ممنون شما؟

_آی بی معرفت دیگه داداشتم نمیشناسی

_اوا سعید تویی

_بله منم خبر مارو نمیگیری خوشحالییی!

_نه داداش جونم خوبی؟

_ممنون چه خبر؟

_سلامتی چه عجب خبر مارو گرفتی!

_شرمنده نفس جان سرم خیلی شلوغ بود

_اشکال نداره این خط جدیدته؟

آره اگه کارم داشتی به این خط زنگ بزن _باشه کاری نداری؟ _نه عزیزم خداحافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم سر تمرین ولی محمد و ندیدم چند بار به گوشیش زنگ زدم اما جواب نداد رفتم خونه داشتم تلوزیون نگاه میکردم که صدای زنگ در اومد فکر کردم محمد ولی وقتی باز کردم.....

آیدا بود: سلام نفس خانوم

_ سلام آیدا جان خوش اومدی _ ممنون رام نمیدی پیام تو

_ بیا تو چه خبر چطوری؟ _ سلامتی تو چ خبر؟

_ سلامتی

همه اتفاقای این اواخر و با جزئیات گفتم که گفت: حالا پاشو بریم بیرون یکم میگردیم حال و هوامون عوض میشه _ فکر بدی نیست بریم

ساعت پنج بود که زدیم بیرون رفتیم یه پاساژ جلوی یه بوتیک ایستادیم آیدا میخواست لباساشو ببینه منم داشتم توی مغازه رو میدیدم که وای خدا دارم خواب میبینم نه امکان نداره

_ نفس چی میگی با خودت؟

_ آیدا توی مغازه رو ببین

_ وای این محمد

_ بله خودشه

در بوتیک و باز کردم و رفتم تو و محمد و اون دختره برگشتن سمتم محمد تا منو دید از تعجب خشک شد سر جاش با من گفت:ن..نف...نفس تو اینجا چیکار میکنی؟

من اینجا چیکار میکنم تو با یه دختر چیکار میکنی؟ محمد این کیه؟

(پایان قسمت بیستم)

قسمت بیست و یکم:

محمد: من برات توضیح میدم عزیزم...

-گفتم این کیه؟

محمد هیچ جوابی نداد...عصبانی شده بودم نتونستم خودمو کنترل کنم...خدایا چرا هر وقت همه چی داره درست میشه بازم خراب میشه...چرا وقتی همه چی داره خوب پیش میره...به اتفاقی میوفته....بلند داد زدمو گفتم: چرا هیچی نمیگی؟ میگم این کیه؟....

دختر مات و مبهوت زل زده بود بمن...منم محمد به رگبار حرف بستم...پس تاالان دروغ میگفتی...الکی میگفتی عشقم...عزیزم...همش دروغ بود...سه سال الکی بهم گفتی دوست دارم...با بغض ادامه دادم...

محمد توهمه وجودم بودی...همه چیزم...تو نبود سعید تنها کسی بودی که از ته دل دوست داشتم...عشقم بودی...اما تو با یکی دیگه اومدی خرید...

ایدا: نفس و لش کن بیا بریم...

-نه ایدا چی چیو ول کنم...بابد بفهمم سه سال عاشق کی بودم...

محمد خیره شده بود به زمین و هیچی نمیگفت...بلند داد زدم و گفتم: چرا هیچی نمیگی...؟باشه نگو...فقط از زندگیم برو بیرون....

از بوتیک اومدم بیرون سوار ماشینم شدم انقدر عصبانی بودم که یادم رفت ایدارو سوار کردم...داشتم رانندگی میکردم که سرم گیج رفت و چشمام به جز سیاهی دیگه هیچی ندید...فقط صدای بوق و تگون خوردن ماشین و متوجه شدم....

ایدا:

-الو سلام ایدا خانوم..

-بله بفرمایید

-من از بیمارستان تماس میگیرم دوستتون تصادف کرده و خواستیم بهتون اطلاع بدیم....

-چی؟چی میگوید شما...نفس...حالش چگونه؟کدوم بیمارستان؟

-حالش خوب نیست تصادفش سنگین بوده الانم بیهوشن...بیمارستان.....

-باشه ممنون که خبر دادین الان خودمو میرسونم...

گوشیو که قطع کردم...دوباره زنگ خورد تماسو وصل کردم:بله بفرمایید..سلام

ایدا خانوم...حالتون خوبه؟سعیدم

ای وای حالا من بهش چی بگم...

-الو ایدا خانوم...

-س..سلام...اقا سعید..ممنون شما خوبید؟

-ممنون نفس پیش شماست؟

-بود ولی الان نیست..

-کجاست؟من اومدم خونه ولی کسی نیست

-چی؟شما اومدین؟الان اینجا این؟

-بله...چطور مگه؟ایدا خانوم...چیزی شده؟

-راستش نفس تصادف کرده؟

-چی حالش چگونه؟کدوم بیمارستان؟

-چیز زیادی نمیدونم...منم دارم بیمارستان...شمام بیان...بیمارستان مرکزی

-باشه باشه الان میام..

رفتم بیمارستان نمیذاشتم برم بینمش روی صندلی جلوی اتاقش نشسته بودم... حال نفس خوب نبود... سرمو بین دستام گرفتم که یکی صدام کرد: ایدا... ایدا خانوم...

سرمو بلند کردم سعید بودم تا دیدمش نتونستم خودمو کنترل کنم پریپم بغلش و گریه و سردادم...

وقتی ایدا بغلم کرد متعجب شدم ولی منم بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم: منم خیلی ناراحتم ایدا خانوم آروم باشید

_اوهوم حق با شماست

_برای چی تصادف کرده داشت کجا میرفت

_میشه بعدا صحبت کنیم

_چرا نکنه بازم محمد؟

_آقا سعید لطفا

_آره پس محمد دوباره چیکار کرده...

ایدا هیچی نگفت... اما من فهمیدم کارخودشه...

باعجله و عصبانیت از بیمارستان اومدم بیرون ایدا از پشت سر صدام میکرد... خیلی عصبانی بودم نمیفهمیدم چجوری دارم رانندگی میکنم فقط دلم میخواست با همین دستام خفش کنم رفتم سمت سالن کسی نبود میدونستم محمد زودتر از همه میاد اصلا دلم نمیخواست بعد سه ماه اینجوری پیام سالن پشت در وایسادم همین که محمد از در اومد تو یه مشت خوابوندم توی صورتش با سر افتاد روی زمین یقشو گرفتم و بلندش کردم هلش دادم محکم خورد به دیوار لباسشو سفت گرفتمو شروع کردم به زدن دماغ و دهنش پر از خون شده بود سعید: چیکار

کردی باهش آشغال وقتی داشتتم میرفتم نفس و سپردم دستت تا برایش برادری کنی حالا که اینکارو نکردی و عشقش شدی لااقل بهش خیانت نمیکردی یه سیلی زدم توی صورتش افتاد روی زمین: محمد دعا کن نفس

به هوش بیاد وگرنه بیچارت میکنم _ به هوش بیاد؟ مگه چی شده؟؟!

_ خفه شو

_ سعید چی شده؟

_ از پاساژ که برمیگشته تصادف کرده الانم بیهوشه برو دعا کن خوب بشه و گرنه میکشمت بعد از سالن رفتم بیرون همون لحظه بقیه ی بچه ها اومدن انقدر عصبی بودم که جواب سلامشونم ندادم... رفتم بیمارستان روی صندلی نشسته بودم که محمد اومد بلند شدم رفتم سمتش و گفتم:

_ تو اینجا چیکار میکنی

_ اومدم نفس و ببینم

_ گمشو بیرون

_ نمیرم تا نفس و نبینم نمیرم _ میری یا خودم بیرونتم کنم _ میخوام ببینمش مگه چیع؟

آیدا: سعید لطفا ولش کن محمد: ببین سعید من به نفس خیانت نکردم من خیلی دوش دارم..... مگه خودت تا حالا عاشق نشدی؟ تا حالا کسیو دوس نداشتی

_ ببین محمد حد خودتو بدون خواهر من وسیله ی بازی تو نیست که امروز عشقت باشه فردا

دوستت باشه بعدشم یکی دیگه جاش بیاد اگه تو واقعا اونو دوش داشتی با ی دختر دیگه

نمیگشتی

(پایان قسمت بیست و یکم)

قسمت بیست و دوم:

محمد: سعید اون دختره که تو پاساژ باهام بود دختر عموم بود تازه با همسرش از خارج اومده بود ازم خواست ببرمش بیرون یکم بچرخونمش بعدش بریم یه رستوران تا همسرشم بیاد اونا بخاطر کار همسرش اومده بودند همین حالا میزاری ببینمش، فقط دو دقیقه

«محمد»

رفتم تو اتاق خداروشکر بهوش اومده بود ولی حرف نمیزد کنار تختش نشستم دستاشو گرفتم گونشو بوسیدم: عشقم چرا اینکارو کردی چرا نداشتی منم حرف بزنم تو که میدونستی غیر از تو توی دلم واسه کسی جا نیست قلب من یه کلید داره اونم دست تو قربونت بشم میدونی وقتی نگام میکنی چه حالی پیدا میکنم؟ میدونی بدون تو نمیتونم پس چرا این کارو کردی نفس یادته....

دیگه اشکام درومده بود..

یادته روز اولی که خوردی بهم اصلا همدیگرو نمیشناختیم چقدر احمق بودم که تا اونروز نمیدونستم دختر خوشگلی مثل تو وجود داره تازه اونم خواهر صمیمی ترین دوستم نفسم بین اولین باره بهت میگم نفسم چون تو نفسمی عشقمی همه چیزمی نفس خیلی دوستت دارم

«نفس»

تو خواب و بیداری بودم حس میکردم یکی بالای سرمه و داره حرف میزنه بعضی از حرفاشم میفهمیدم به زور تونستم بگم م...ح...م...د

محمد:

وقتی نفس صدام کرد انگار کل دنیارو بهم دادن... دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم: جان محمد...

از اتاق رفتم بیرون و سعید و بغل کردم... گفتم: داداش.. نفس. حرف زد صدام کرد...

-راست میگی؟

هر سه تامون خیلی خوشحال شدیم ایدا که نشست روی صندلی و زد زیر گریه...باینکه سعید ازم ناراحت بود ولی من از رو نرفتم و بهش چشمک زدم و به ایدا اشاره کردم اونم یه نگاه بهم انداخت و رفت نشست پیشش....

دوروز گذشته بود و نفس حالش بهتر شده بود برای همین دکتر مرخصش کرد تا ببریمش خونه...باهام حرف نمیزد....هیچ توجهی بهم نداشت...اما من دست بردار نبودم...باید باهش حرف بزنم...چند هفته گذشت و نفس اومد سالن حالش کاملا خوب بود...

نفس:

-سلام دوستان.

-سلام خانوم پاریسیان خوش اومدین...

دلم برای همه تنگ شده بود...بیشتر از همه برای محمد اما غرورم این اجازه رو نمیداد که برم که بخشیدمت...نمیدونم چرا اون پیشقدم نمیشد...هوای سالن داشت اذیتم میکرد برای همین رفتم حیاط روی صندلی نشستم تا یخورده هوای آزاد تنفس کنم...چند دقیقه ای توی سکوت و آرامش گذشت که یه نفرم صدام کرد....صداش و عطرش آشنا بود...خودش بود محمد...پس بالاخره اومد

محمد:سلام نفس...

-سلام آقای مشرقی..

-حالا ما شدیم آقای مشرقی...غریبه ایم دیگه..

-برای من دیگه غریبه ای...چون چیزی بینمون نمونده....

-چرا؟؟من هنوز دوست دارم اونم یه سوتفاهم بود

-من دوست ندارم....توبه چی میگی سو تفاهم؟ببین اقا محمد باید همدیگرو فراموش کنیم...چه بخوایم چه نخوایم...خونواده توام با باهم بودن ما مشکل دارن....این همه دختر...توام که ارتباط برقرار کردنت با دخترا خوبه..

-نفس بس کن

-نمیخوام بس نمیکنم تا همه چیو ندونم....

خواست حرفی بزنه که ابدار چی صدامون کرد واسه سرو چایی....

همه رفتیم سمت میزو نشستیم مشغول خوردن چایی شدیم....

#پارت ۸۵

فردا ۲۱ اردیبهشت بود...بچه ها یه مهمونی داشتن و مناسبتشو نمیدونستم...یه لباس بلند مشکی پوشیدم که فقط قسمت بالا تنش طرح طلائی داشت...موهامو با تو صاف کردم و دورم ریختمشون...سعید زودتر از من رفته بود....وقتی رسیدم به تالار بچه هانبودن فقط چند تا از مهمون های متفرقه اونجا بودن و چراغ خاموش بود فقط نور کمی از رقص نور به میز وسط تابیده میشد....منم دقیقا رفتم پشت همون میز ایستادم که یهو چراغا روشن شد و از بالای سرم برف و بمب شادی میریخت و صدای دست و همزمان بچه ها میومد که میگفتن:تولد تولد تولد تولد تولد...مبارک...مبارک تولدت مبارک...

وای خدایا!!!! اصلا یادم نبود امروز تولدمه....من تولده خودمو یادم رفته بود...عجب سورپرایزی شد....

همون لحظه سعید از در جلوی تالار که فکرکنم ورودی اشپزخونه بود بایه کیک سه طبقه خوشگل اومد و تو اونو جلوم گذاشت و بغلم کرو ومنو بوسید و گفت:تولدت مبارک عزیزم.

-ممنون سعید

سعید یه پیراهن سفید با یه کت قهوه ای و شلوارمشکی پوشیده بود استینای کتشو تا ارنج بالازده بود و یه ساعت خوشگل انداخته بود...یه ساعت خوشگل انداخته بود...الهی من فدای داداش نازم بشم که همیشه محشره.....

دونه دونه به همه نگاه کردم تا بالاخره محمد و پیدا کردم یه شلوار سفید و پیراهن ابی اسمونی و کت تقریبا بنفش پوشیده بود...خیلی جیگر شده بود...محو تماشای محمد بودم که با جو شاد اهنگ به خودم اومدم و همه بچه ها توپیست رقص مشغول رقصیدن بودن...پس سعید کو؟ به به داداش مارو باش...پیش ایدا وایساده ودل میده قلوه میگیره...اصلا انگار توی یه عالمه دیگه ای بودن...حیف که ایدا دوستمه و مثل خواهرم میمونه وگرنه یه حالی ازش میگرفتم که غلط بکنه مخ داداش مارو بزنه....

آهنگ ملایم شدو وقت رقص تانگو بود...هی محمد میای یانه...خودمم منتظرش بودم اما میخواستم حال گیری کنم..ولی دلم نیومد منم اشتباهاتی داشتم پس بهتره کم کم نرم شم... محمد اومد سمتم و گفتم:میدونم هنوز قهری ولی خوشحال میشم باهم برقصیم...

نگاش کردم واییی چشای مشکیش تو نور شب برق میزد دلم چقدر براش تنگ شده بود...واسه صداسه حرفاش...واسه نگاهاش و دستای گرمش...یکم من من کردم و پشت چشمی نازک کردم و بعد پنج دقیقه گفتم:باشه برقصیم اونم فقط بخاطر اینکه تولدمه....(پایان قسمت دوم)

خب دیگه وقت کیک و کادو بود...اول کیک و خوردیم و بعدش نوبت کادو ها بود...اولی واسه ایدا بود..اخ تا یلدم نرفته بگم ایدا چی پوشیده بود...یه پیراهن کوتاه که بنداش پشت گردنی بود و با یه ساپورت هم رنگ لباسش البته یخورده کم رنگ تر پوشیده بود....

حالا بریم سراغ کادوش که یه گردنبند خوشگل به شکل ماه و ستاره بود...بغلش کردم و بوسیدمش و بابت کادوش ازش تشکر کردم...سعید توی یه جعبه کوچیک...سوئیچ یه ماشین بزرگ و گذاشته بود...وای خدایا همونی که دوس داشتم یه هیوندای دودر سفید..بقیم برام چیزای متفرقه از جمله...لباس و طلا و چیرای دیگه...آخرین کادو واسه اقا محمد بود یه جعبه کوچیک مخمل که

توش یه انگشتر دخترونه خیلی خوشگل گرفته بود که روش دوتا پروانه در خلاف جهت هم دیگه داشت... توی حلقشم یه حک شده بود

یه هفته گذشته بود... محمد همه چیو برام گفت و منم بخشیدمش... خودمم خسته شده بودم از اینکه بهش کم محلی کنم...

تو خونه باسعید نشسته بودیم که تلفن خونه زنگ خورد... سعید بلند شد جواب داد..

سعید: بله بفرمایید

-...

-سلام نرگس خانوم بفرمایید

-...

-امر خیر!!!

-....

-حتما بفرمایید قدمتون سر چشم

-...

سعید گوشو قطع کرد و رفت تو فکر...

نفس: سعید... سعید... اهای کاپیتان..

-بله.. بله..

-چیشد؟ کی بود؟

-نرگس خانوم

-چیکار داشت؟

-گفت فردا شب میان اینجا واسه امر خیر

-چی؟ واسه کی؟

-واسه من...خوبه معلومه دیگه میان خواستگاری تو

-واایی سعید من چی بپوشم

سعید خندید و گفت حالا کتا فردا شب..

سعید رفت زنگ زد به مامانم تا اونام بیان ...ساعت حدود ۲ بود که مامان و بابام راه افتادن و ساعت ۵ رسیدن..رفتیم فرودگاه..دلم براشون یه ذره شده بود دوتاشون و محکم بغل کردم و بوسیدمشون...سوار ماشین سعید شدیم و راه افتادیم سمت خونه... سعید همه چیو براشون گفت و اونام مثل من خیلی خوشحال شدن

رمان سرا:

#پارت ۸۹

وقتی رسیدیم یه چایی خوردیم بعدش مامان و بابام رفتن تا یکم استراحت کنن...منم واسه اولین بار کاری شدم خواستم غذا درست کنم که سعیدگفت:نمیخواه امشب میریم رستوران

-باشه

ااااخیس راحت شدم..کی حوصله اشپزی داشت...رفتم تو اتاقم و روی تختم نشستم به روزای خوبه پیش رو فکر کردم روزایی که قرار بود همشو با محمد تجربه کنم...تو همین فکر بودم که خوابم برد...با صدای مامانم که گفت:نفس...نفس جان بلند شو میخوایم بریم بیرون...از روی تختم بلند شدم...مقل اینکه مامان داشت از راهرو صدام میکرد چون تو اتاق نبود.رفتم دستشویی بعد

از انجام عملیات صورت‌مو شستم و مسواک زدم... او مدم بیرون و جلوی اینه اتاقم و ایسادم یه
ارایش در حد رژ و ریمل... با یه لباس دست کامل مشکی البته فقط شالم گلبه ای بود...
رفتم پایین تو پذیرایی... همه آماده بودن سوار ماشین شدیم و رفتیم رستوران...

صبح با صدای زنگ ساعت که ۸ بود بیدار شدم امروز مرخصی داشتم چون حسابی هیجان
داشتم... امشب محمدینا میومدن...

موهامو شونه کردم و از بالا محکم بستم و رفتم تو اشپز خونه و بعد یه صبح بخیر پر هیجان گفتن
نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن... بعد دقیقه سرمو بلند کردم که مامان و بابا و سعید با
چشای گرد از تعجب نگام میکردن... خندم گرفت که با خندیدنم اونام با خندیدنم خندشون
گرفتن و بعد از کلی شوخی و خنده صبحونه رو خوردیم و بابا رفت خرید کنه...

شیرینی هارو توی جا شیرینی چیشدم و میوه هارو تمیز شستم و خشک کردم بعدش توی ظرف
مخصوصشون چیدم...

لیوانای پایه بلند سرامیکی و به تعداد آماده کردم و تو سینی چیدم و شربت البالو درست کردم و
گذاشتم تو یخچال...

به تعداد پیش دستی و چاقو چنگال آماده کردم... خوبه بعد شام میومدن و گرنه نمیدونستم واسه
شام چی درست کنم البته خب مامانم بود دیگه غصه نداشتم...

همه وسایل پذیرایی و آماده کردم و با سلیقه چیدمشون روی میز عسلی...

رفتم تو اتاقم تا آماده شم... یه ارایش مختصر کردم موهامو دوباره از بالا محکم بستم و فقط یه
تیکه به سمت چپ ریختم بیرون...

مانتوی جدیدمو پوشیدم... طرحشو دوس داشتم... از قسمت کمر به بالا مشکی بود و دکمه داشت و
پایینشم کلوش بود و کرمی بود یه کمر بند کرمیم داشت و روی پارچه اصلی تور بود و طرح های
مخملی گل مشکیم داشت...

ساعت ۹ بود که اومدن از استرس یخ کرده بودم... از نرده ها طبق عادت اویزون شدم و نگاشون کردم... عه بابای محمدم اومده بود... اییی مامانشم هست که... خب معلومه هست مگه میشه نباشه.. واییی عشقم چه خوشگل شده...

یه پیراهن سفیدو یه کت تک بادمجونی و شلوار و ساعت مشکی خیلی خوشگل بود.. (پایان قسمت بیست و سوم.)

قسمت بیست و چهارم:

بابای محمد خیلی مهربون بود... همه باهم حرف میزدن فقط سعید و محمد ساکت بودن که من رفتم تو اشپزخونه و شربت البالو رو ریختم تو لیوانایی که آماده کردم و رفتم تو پذیرایی... اول به بابای محمد تعارف کردم بعد مامانش بعد مامان و بابای خودم و سعید بعد اقا محمد... به محمد که تعارف کردم ی چشمک ریز زد و منم بهش لبخند زدم بعد رفتم نشستم و یه قلب از شربتتم خوردم

بعد از

یک ساعت حرف زدن بالاخره همه چی تموم شد و نظر منو خواستن منم گفتم اگه پدر و مادرم و داداشم مشکلی ندارن منم جوابم مثبته

بابای محمد: پس مبارک باشه بفرمایید شیرینی...

ساعت ۱۱ بود که رفتن صبح ساعت ۷ بود که بیدار شدم.. بعد راه افتادم سمت سالن از ماشین پیاده شدم یکی صدام کردو گفت: سلام خانوم

_اوا ترسیدم سلام آقا

بعد دستم و گرفت و رفتیم توی سالن همه برامون دست زدند و تبریک می گفتن: محمد داداش
یه شیرینی نمیخواهی بدی...

هیچی دیگه محمد رفت شیرینی خرید اون روز بهمون خیلی خوش گذشت ساعت ۶ بود که
رفتیم خونه تلفنم زنگ خورد محمد بود: جانم

_سلام خانومی چطوری؟

_ممنون تو چطوری؟

_خوبم چ خبر؟

_سلامتی تو چ خبر؟

_سلامتی میگم نفس امشب شام بریم بیرون

-باشه بریم...

-آماده باش ساعت ۷ میام دنبالت

-باشه عشقم

-بای نفسی

نشستم روی کاناپه و به فردا فکر کردم به نامزدیمون....به اینکه بعد اینهمه ماجرا بالاخره داریم
ازدواج میکنیم...اومدن مامان و بابام و خواستگاری و اتفقای امروز سالن همشون عالین...خاطرات
شاد و دوس داشتنی...

آماده شدم...یه مانتوی سورمه ای و شلوار مشکی و روسری سورمه ای و با کیف و کفش
مشکی....یه ارایش ملایم...ساعت ۷ بود که محمد اومد رفتم پایین تیشرت لیمویی و بایه شلوار
کتان مشکی پوشیده بود....دویدم سمتش خواستم بغلش کنم که یهو خودمو کشیدم عقب...

محمد: وایا بغلم نمیکنی..

-نچ...یکم صبر کن فردا عقد میکنیم انقدر بغلت میکنم تا خسته شی..

-باشه..هرچی شما بگی

نشستیم تو ماشیم که محمد گفت:خب کجا بریم؟؟

-نمیدونم...

-صبر کن ببرمت یجای توپ...

-باشه بریم..

اول رفتیم پاساژ و یکم گشتیم و یه چندتا وسیله خریدیم...بعدش رفتیم یه رستوران و نشستیم محمد همه چیو سفارش داد...دو پرس کوبیده..یه پرس جوجه..یه پرس کباب نگینی و بستنی...

نفس:کی میخواد این همه رو بخوره؟

-من و تو...

-هووووم ببینیم چقدر جا داریم...

همه رو خوردیم دقیقا رو مرز ترکیدم بودم...اما خب خداروشکر هیچی نشد..ساعت ۱۲ بود که محمد رسوند...از ماشین پیاده شدم و محمد بوق زد ومنم براش دست تکون دادم...اخه نمیگی نثغه شبی مردم خوابن بوق میزنی...

#پارت ۹۴

صبح ساعت ۴ بود که خوابم برد... ساعت ۸ با صدای زنگ ساعت بیدار شدم... ای بابا فقط ۴ ساعت خوابیدم... جهت خوابیدنم عوض کردم و رو پهلو خوابیدم تازه چشم داشت گرم میشد که انگار برق ۴۵ ولتی بهم وصل کردن... چنان از روی تخت پریدم که کمرم دونصف شد... تازه یادم افتاد امروز عقد میکنیم... ایستایم رو تخت و با سه شماره... یک... دو... سه... میپریدم روتخت... بالا... پایین... بالا... پایین... از خوشحالی داشتم بال در میوردم.. بلند بلند میگفتم و میپزیدم... امروز عقد میکنیم... امروز عقد میکنیم... عروسی... عروسی...

همینجوری که بالا پایین میپریدم یهو در اتاق باز شد و سعید اومد... بادیدنش هل شدنم و پام پیچ خورد و باکله افتادم زمین...

اشکم داشت در میومد... واییی کمرم... داداش مارو باش بجای کمک کردن وایساده داره هرهر میخنده... نگاش کردم و گفتم: سعید میخندی؟

-هههههههههههه

-واقعا که....

از روی زمین بلند شدم و گفتم: مردم داداش دارن مام داریم...

-دختر خدا خفت نکنه این چه وضعیه اخه کله صبحی... پیر پیرت گرفته... انگار داره با شاهزاده ازدواج میکنه انقدر خوشحاله...

-مسخره کن افرین... افرین...

اومد سمتم و بغلم کرد و گفت: نفس دیوونه من... تو نبودی من چیکار میکردم...

-نخیر باید بگی تو نبودی من ایدارو از کجا پیدا میکردم

-زودتر آماده شو خوشگل داداش...

تا یادم نرفته بگم دوسه روز پیش رفتیم لباس عقد و خریدیم...یه لباس که بالا تنه صورتی و دامنش یاسی بود و با یه کفش هم رنگش...چون عقد بود نباید لباس سفید باشه البته من اینجوری دوس نداشتم...

لباسمو پوشیدم و رفتم پایین...ساعت ۱۰قرار داشتیم...مامان و بابام و سعید آماده توی پذیرای ایستاده بودند سعید یه پیراهن سفید که استیناشو تا ارنج بالازده بود بایه ساعت خوشگل..یه شلوار زرشکیم پوشیده بود و یه کاج مشکی...موهای قهوه ای شوهم بالازده بود...

-سلام

همه:سلام...

بابا:دخترم چه خوشگل شدی ایشالا خوشبخت شدی

سعید:به به نفس خانوم...

نفس:ممنون...بابایی جونم...

رفتم پیش سعیدو گفتم:چه خوشگل شدی داداش ایدا ببینه غش میکنه...

با قیافه متعجب گفت:ایدا!!!

-انکار نکن دیگه...

-خیلی خوب باشه من تسلیم...

ازخونه رفتیم بیرون مامان و بابام با ماشین من رفتن و من و سعید با ماشین سعید...نشستم تو ماشین که گوشیم زنگ خورد تا پیام جواب بدم سعید گوشیمو گرفت و گفت:بزار من جواب بدم...بعد گذاشت روی بلند گو...

محمد:سلام عشقم...کجایی؟

-داریم میایم داداش...

-عه سعید تویی... فکر کردم نفسه..

-خب حالا چرا ترسیدی؟

-نه بابا چه ترسی

-صبر کن یکم دیگه میرسیم...

قسمت بیست و پنجم:

ا سعید تویی ببخشید فکر کردم نفسه

_خب حالا چرا میترسی؟

_نه بابا چه ترسی؟ تعجب کردم

_خب حالا صبر کن داریم میایم

راه افتادیم ساعت ۹:۴۵ دقیقه رسیدیم وای عشقم چه ناز شده بود موهای مشکی شو خامه ای زده بود یه بلوز سفید و یه شلوار مشکی و یه کربات مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شدم رفتیم جلو و سلام علیک مردیم سعید و محمد زیر چشمی به هم نگاه میکردن سعید داشت بهش میخندید و محمد آروم میخندید سرشو انداخته بود پایین رفتیم داخل نشستیم عاقد خطبه عقد رو خوند منم گفتم: نفس بگو دیگه

_نمیگم

_وا برای چی

_خب رفتم گل و گلاب بچینم

_دیوونه

_هههههه

عاقده یه بار دیگه گفت و منم گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا (بله) نوبت محمد رسید و
گفت: بله

بعدش بلند شدیم روبه روی هم ایستادیم محمد پیشونیمو بوسید و بعدش راه افتادیم سمت تالار
کلی مهمون داشتیم محمد کلی مهمون دعوت کرده بود کلی تدارک دیده بودیم خیلی جای
شیکی بود مراسم حدود ۴ ساعت طول کشید داشتیم میرفتیم خونه تو ماشین نشسته بودم که
محمد زد به شیشه تا بیا

شیشرو کشیدم پایین،محمد گفت:نفس امشب بیا باغ...

بعد رفت..رفتیم خونه...لباسامو عوض کردم و یه دوش گرفتم..اومدم بیرون گوشیم داشت زنگ
میخورد:جانم

-سلام خانومم

-چطوری اقا؟

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی...راستی جلوی محضر چی گفتی؟

-میدونستم یادت میره واسه همین زنگ زدم...

-خب حالا بگو...

-امشب بیا باغ...

-باشه به سعید بگم..

-سعید دیگه براچی؟اولن اینکه مامانتینا هستن بعدش ما دیگه عقد کردیم...

-اخ راست میگیا یادم رفت...باشه میام...میبوسمت بااااای

-خدافظ عزیزم...شب منتظرتم...

رفتم پایین عصرونه خوردیم و بعدش گفتم که میخوام شام بامحمد بریم بیرون...داشتم آماده میشدم و راه افتادم سمت باغ...ساعت ۸ رسیدم در باغ باز شد.....وووووییی خدایا چه خبره؟از جلوی خور در باغ تا در ویلا گلبرگ های گل سرخ ریخته بود..ماشینو پارک کردم و اروم پامو روی گلا میذاشتم و رفتم سمت ویلا...در و که باز کردم دور تا دور خونه شمع بود..گلبرگم بود و تا وسط پذیرایی کشیده شده بود و اون وسط یه قلب بزرگ و خوشگل با گلا درست شده بودو خود محمد دست به سینه.....

وسطش وایساده بود و یه شاخ گل دستش بود و یه لبخند ملیح رو لبش بود تا دیدمش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنمو پریدم بقلش محکم بغلش کردم دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم صورتشو بین دستام گرفتم و بعدش همدیگرو بوسیدیم از هم فاصله گرفتیم محمد زیر لب گفت:خیلی دوستت دارم عشق من

_منم دوستت دارم عزیزم

_نفسم معذرت میخوام بابت تمام اشتباهاتم میدونم کار درستی _نکردم و باید همه چیو بهت میگفتم و نباید ازت پنهون میکردم

_محمد نمیخوام امشب و با این حرفا خراب کنم

رفتیم نشستیم سر میز یه شام رمانتیک و خوشمزه خوردیم رفتیم روی مبل نشستیم دستامو توی دستاش گرفت سرمو گذاشتم روی سینش و چشمامو بستم و تا صبح همینجوری خوابیدیم صبح بیدار شدم سمت راستمو نگاه کردم دیدم محمد روی مبل خوابیده و پاش روی میز عسلی و

تو یه خواب عمیق داد زدم و گفتم: وای محمد پاشووو میگم پاشووو با توام وای محمد بالاخره بلند شد و خمیازه بلندی کشید و با صدای گرفته گفت: هااا ب...ل...ه...ه چیشده؟

_بلند شو محمد بلند شو _ ااااا ه ه چیههههه؟ _ چی میگی تو الان مامانمینا نگران میشن _ نه بابا چیه مگه پیش من بودی دیگه

_خوب پیش تو ام همین مشکله دیگه _ ا نفس ما دیگه نامزدیما

-خیله خب حالا بلندشو برو...

اومد جلو و خم شد و دستشو کرد تو موهاش زیر چشمی نگاه کرد و گفت: خانوم غرغروی من

اومد جلوم گونمو بوسید و گفت: بریم صبحونه بخوریم بعدش میریم.

-بریم...

رفتیم یه کافه نشستیم و یه چیزایی خوردیم... که سعید زنگ زد

سعید: الو نفس... کجایی؟

-سلام داداش

-کجایی؟

-با محمد بیرونیم داریم صبحونه میخوریم..

-دیشب چرا نیومدی؟

-شرمنده داداش...

-باشه حالا مهم نیست زودتر بیا..

-باشه خدافظ

مجنون پریشون دیوونه دلم...

هرجایی که میرم میمونه دلم...

میخونه دلم...میخونه دلم...

دل من سر به راه نمیشه...عاشقه همیشه...میگم اخه بسه...میگه اخریشه...

دل من با خودم غریبه است...باز میمونه بی کس...

(اهنگ حس جدید از مرتضی پاشایی)

(پایان قسمت بیست و پنجم)

بیست و هشتم:

سرمو از روی شونش برداشتم و به بیرون نگاه کردم فقط ابرای سفید خوشگل معلوم بود...برگشتم تا سعیدو ببینم خواب بود...مثل اینکه خیلی خسته شده چون این چند وقته از همه بیشتر تمرین میکرد چون قرار بود بعد از عروسی برگرده همون تیمی که توش بازی میکرد...دوساعت پرواز طول کشید و بالاخره رسیدیم...بعد از فرودگاه رفتیم هتل خداروشکر همه چی خوب بود...امروز فقط استراحت کردیم اما دوز تا بازیمون مونده بود و مشغول تمرین بودیم همه استرس داشتیم اگه میبردیم بعد ۱۵سال میرفتیم واسه بازی های المپیک....

همه تو رختکن بودن و مشغول آماده شدن...منم حاضر شدم یه مانتو ابی و شلواری دمپای مشکی پوشیدم و کتونی های اسپرت ابی و مشکی...یه مقنعه مشکی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و یکم ریختم بیرون..

همه تو رختکن آماده بودن...منتظر بودن تا اسم تیم خونده شه و برن بیرون...منم به عنوان مشاور باید یه مشاوره کوتاه میدادم..در رختکن و زدم و رفتم تو...

خب دوستان امیدوارم بتونیم این بازی و به خوبی شروع کنیم و به اتمام برسونیم..بخاطر استرس و اضطراب هایی که وجود داره...باعث میشه که تو باعث زود خسته شین و نتونید اونجوری که باید بازی میکنید...میدونیم که الان دعای همه پشتمونه و این خودش یه دلگرمیه..هممون میخوایم که بعد ۱۵سال این ارزو رو برآورده کنیم و وارد المپیک شیم...براتون ارزوی موفقیت میکنم و امیدوارم سربلندمون کنید...

خودم انقدر استرس داشتم که نفهمیدم چی گفتم...

بازی شروع شد آقای کیانی کنار زمین ایستاده بود...استرسمون غیر قابل کنترل بود...اما خداروشکر ما جلو بودیم...تیم حریفم قوی بود و به راحتی نمیشد شکستشون داد...منم داشتم بعضی از ضعف های تیم حریف رو یادداشت میکردم تا توی تایم اوت به بچه ها بگم...

من به محمد هیره بودم و اونم هرزگاهی منو نگاه میکرد..توپ ازون زمین اومد تو زمین ما...با ساعد بلندشد و پاس داده شد به محمد و ازون جایی که داشت منو نگاه میکرد توپ محکم خورد توی سرش..ترکیدم از خنده...واای خدایا وسط بازی به این حساسی این چکاری بود اخه...صدای گزارشگر میومد که میخندید...بیچاره محمدم خجالت کشید...اااخی عزیزم..

پلی انقدر پررو بود که داشت میخندید....

هورااا...ست اولو بردیم...دومم بردیم و بالاخره راهی المپیک شدیم...هورااااا از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم...بچه ها همین دیگه رو بغل میکردن و خوشحال بودن منم اول داداش گلمو و بعد محمد بغل کردم و دونه دونه به همه تبریک گفتم...واای خدایا عالی بود..فقط دوباره تنها چیزی که ناراحتم کرد این بود که(جان)و دیدم واای خدایا این یارو دست بردار نیست...من چه غلطی کنم جلوی محمد...اون سری سعیدم پیچوندم این سری چیکارکنم اخه...واسه اینکه باهاش چشم تو چشم نشم رفتم سمت ابخوری تا اب بخورم اما همین که خواستم برگردم مثل چنار جلوم سبز شد...

-سلام الكسا...

-سلام...

-چطوری؟

-به تو چه...

-عه زشته از تو بعیده اینجوری حرف زدن

-جان اصلا حوصلتو ندارم برو اونور...

-نمیرم..

-اووووف جان مثل اینکه کتکای اونسری کمت بود...

-هووووم راستی نگفتی اون پسره کی بود؟

-به تو چه

-باشه باشه عصبانی نشو...

-برو گمشو میخوام برم...

-نمیرم.. گفته بودم دوباره برمیگردم...

-بیخود گفتمی...

-نه راست گفتم...

-ببین جان اگه بخوای به پروپای من پیچی بد میبینی پس به نفع خودته که بری...

- تو چرا اصلا منطقی نیستی... خنگ خدا... اگه بیای باتیم ما کار کنی که و بامن ازدواج کنی
پشیمون نمیشی الکسا... تو خیلی خوبی... تیم ما به یه مشاوره مثل تو نیاز داره...

- صبر کن بینم مگه تیم شما صاحب نداره که. تو به من پیشنهاد کار میدی...

یه قدم اومد جلو منم رفتم عقب..

-جان برو عقب..

-الکسا...

-جان..

همینطوری عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار...

تا اومد حرف بزنه یهو پرت شد روی زمین چشمامو از ترس بستم وقتی باز کردم محمد و
دیدم... اااخیش یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: خدا یا شکرت...

اون دو تا درگیر شده بودن و منم خیلی ریلکس و ایسادم.. تازه به خودم اومدم که دیدم محمد داره
تا حد مرگ میزنه این پسر رو...

رفتم بازو شو گرفتم و گفتم: ولش کن کشتیش محمد ولش کن...

یه لگد بهش زد و گفت: بیار بهت اخطار دادم جدی نگرفتی اگه بیار دیگه دور و من نفیم افتابی
بشی خودم خفت میکنم...

باهمون دهن خونی و صورت زخمیش گفت: نفسم... از کی تا حالا شده نفس تو...

-من و نفس نامزدیم دیگه ام حرفمو تکرار نمیکنم امیدوارم فهمیده باشی...

بیچاره چشاش اندازه کاسه گرد شده بود

که با لگدی که محمد بهش زد به خودش اومد... به زور از جاش بلند شد و فرار کرد... منم
همینجوری چسبیده بودم به دیوار که محمد با چشایی که از عصبانیت سرخ شده بود و رگ
گردنش زده بود بیرون... اومد سمتم و اای خدایا الان سخته میکنم این چرا این ریختی شد... اومد
جلوم دقیقا جلوم ایساد و صاف زل زد تو چشمم و اروم گفت:

محمد: این باتو چیکار داره؟ چرا دست از سرت برنمیداره؟

به تته پته افتادم و بریده بریده گفتم: م...ن...من..

رف.. تم اب بخور... م... که دیدم... جل...وم ایس... تاده... بخدا... من.. با..ها...ش..کا...ری نداشتم...
تن صدش بالاتر رفت و یعنی یجوری ای داد زد: باشه قبول.. ولی ببین نفس اگه بخوای به این کارات
ادامه بدی همیشه... تو الان نامزد منی... و دیگه اون دختر سابق نیستی... سعی کن خودتو عوض
کنی و دس ازین این بچه بازی برداری...
همه این جمله هارو با عصبانیت فریاد میزد و انگشت اشاره شو آورد بالا و به نشون تهدید و تاکید
هی تکونش میداد...

تو شوک حرفاش بودم که با جمله آخرش انگار یه سطل اب یخ ریختم روم.. تازه به خودم
اومدم... محمد داره چی میگه..

محمد: وگرنه مجبوریم این رابطه رو تموم کنیم...

بله.. نفهمیدم.. اقا محمد چی میگه؟ افرین خوبه حالا یه هفته است عقد کردیم.. یعنی انقدر عصبانیه
که این حرفارو بزنه.. و اای خدایا دارم دیوونه میشوم...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... گریه گرفت و منم مثل خودش داد زدم: چی؟ چی داری میگی
تو؟ من بچم؟ پس بذار این بچه ی چیزایی و بهت یاد بده.. اقا محمد زندگی بچه بازی نیست و مام
عروسک بازیش.. که یه روز بخوای یه رو نخوای... فکر کنم دلت هوای مجردیتو کرده یا واسه
دوس دخترات تنگ شده...

با این حرفم از عصبانیت قرمز شده بود.. فکر کنم الان میترکید.. یا میگرفت منو میزد... همینم شد.. دستشو آورد بالا منم سریع چشامو بستم و اما نزد.. ااا اخیس.. مگه دست خودشه.. دستشو مشت کرد و آورد پایین.. و گفت: حواست به حرفایی که میزنی باشه...

-چیه بهت بر خورد؟

-نفس....

طوری اسممو صدام کرد و بلند داد زد که دورغ نگم قشنگ سخته زدم... وای خدایا غلط کردم.. با فریادش همه بچه ها جمع شدن دورمون... محمد کلافه دستشو کرد تو موهاش و گفت: ببخشید.. گریه کردم و دویدم سمت رختکن درم از پشت بستم... خدایا این محمد نبود...

(پایان قسمت بیست و ششم)

قسمت بیست و هفتم:

این محمد من نبود... نه نبود... اون تاحالا سرمن داد نزده بود... اونم جلوی این همه ادم... با یادآوری اتفاقا گریه گرفتم... یه یک ساعتی باخودم خلوت کردم...

محمد...

دوساعت گذشته بود ولی نفس هنوز نیومده بیرون... نتونستم خودمو کنترل کنم هرچی چرت و پرت بود گفتم... سعید رفت صداش کرد ولی فایده نداشت.. من نمیدونم چرا هر دفعه این دختره قهر میکنه میری میشینه تو رختکن... اخیس اون تو چی داره... سرمو بلند کردم و دیدم سعید زیرچشمی نگام میکنه منم نگاهش کردم و حس کردم الان میخواد کلمو بکنه ولی خودشو نگه میداره.. رفتم جلوی در رختکن: نفس... خانومم... ببخشید... غلط کردم.. اعصابم خورد بود نفهمیدم چی گفتم... بیا بیرون... میخوایم واسه بردمون جشن بگیریم اما بخاطر تو بچه ها میخوان کنسلش کن... نفس... بیا بریم بیرون.. یکم بچرخیم... نفسم...

باپاش سیار تو پارک افتاد دنبالم خواست خیسم کنه که باغبونه دیدو دوید دنبال محمد...

حالا محمد بدو باغبونه بدو...الان ندو کی بدو...

نشستم روی صندلی به محمد نگاه میکردم و میخندیدم...

ساعت ۸ بود که برگشتیم هتل..

وسایلمونو جمع کردیم و راهی فرودگاه شدیم...ساعت ۵ صبح بود که رسیدیم تهران...

یه ماه از مسابقه و سه ماه از نامزدیمون گذشته و داشتیم واسه عروسی آماده میشدیم...

با محمد قرار گذاشتیم عروسیمونو تو باغش بگیریم...چون هم بزرگ بود هم شیک...

مامانمینا دوباره اومدن...منو محمد و مامانمون رفتیم خرید...

من و محمد خسته شدیم و نشستیم و مامانم و مامان محمد رفتن خرید...

محمد:نفس شما نمیخوااین یه فکری بحال سعید بکنید؟

-مگه سعید چه حالی داره...

-خب ازدواج کنه...

-چیشد یهو یاد سعید افتادی؟

-همینجوری

-،تو غصه نخور بعد عروسی ما میریم واسش خواستگاری..

-کی؟چی؟راست میگگی؟

-الان من کدومو جواب بدم؟

-همشو...

-، آیدا...

-آیدا!!!همون دوستت...

-بله..دوستم..

-خب پس مبارکه...بادابادا مبارک بادا

-محمد...اروم تر

بالاخره روز عروسیمون رسید..یه لباس پشت گردنی حریر جذب پوشیدم...موهامم شینیون درست کردو یه تاج خوشگل گذاشت روی سرم(منظورم ارایشگر)

از روی صندلی بلند شدم و خودمو کامل تو آینه دید زدم...

-وااای این منم چه خوجمل شدم...

ایدا:اعتماد به سقف داریاا

-حسودی نکن ایشالا قسمت خودت..

-ایش منو حسودی؟؟

-ایدا من تورو میشناسم...ایشالا بعد عروسی ما میایم خواستگاری تو..

-میاین؟

-حالا میفهمی...

دامن لباسمو یخورده بلند کردم و برگشتم سمت ایدا..مثل اینکه تو باغ نبود...ای ای ای رفته تو فکر...

دادزدم و گفتم:ایدا...

دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:واای نفس ترسیدم چته؟

-هیچی چرا رفتی تو فکر..

-همینطوری

ایدارفت سمت پنجره و یه جیغ یه خرده بلند کشید و اومد سمتم محکم بغلم کرد...

-بدو بدو اقاتون اومد...

-واای خدایا چیکار کنیم ایدا منو بگیرالان غش میکنم...

دینگ دینگ صدای در اومد شنلمو پوشیدم و کلاشو گذاشتم روسرم...

در ارایشگاری باز کردم که محمد و دیدم..

نفس:ای جوووونم عشق منو نگاه کن...چه کت و شلواری...

میخواستم از همین بالای پله ها پرواز کنم برم بغلش ولی نه زشته من عروس کاملا سنگین و

رنگینی هستم....

با اشاره دست فیلمبردار به خودم اومد که میگفت بیا پایین....ارو اروم از پله ها رفتم پایین...

محمد دسته گل به دست ایستاده بود...تا رسیدم بهش زل زدم تو چشاش...که زبر لب گفت:چه

خوشگل شدی خانومم

-توام همینطور...

(پایان قسمت بیست و هفتم)

رمان سرا:

#پارت ۱۱۰ بعد دسته گل و داد دستم... بغلم کرد و تو هوا منو چرخوند...عجب فیلمبرداری بودا
ژستاش عالی بود...

رفتیم سمت ماشین... درو برام باز کرد و نشستیم...محمد اهنگ گذاشت و راه افتادیم سمت باغ...
بعد نیم ساعت رسیدیم باغ...

همه اومده بودن کلی مهمون داشتیم...به همه دست دادیم و رفتیم سمت میز و صندلی محمد
صندلی و برام کشید عقب منم نشستیم و نگاهش کردم...خودشم نشست...

به مهمونا نگاه میکردیم که میرقصیدن...بعد به اصرار من و محمدم رقصیدیم...

خلاصه بگم...شامو خوردیم و بعدش کیک و کادوها مونم گرفتیم...همه خوشحال بودن دقیق مثل
من و محمد....

بهترین شب زندگی بود...بعد سه سال..بالاخره بهم رسیدیم...

از تالار اومدیم بیرون و راه افتادیم سمت خونمون...همه ماشینام دنبالمون بودن و بوق
میزدن...وسط راه به محمد گفتم:محمد...

-جانم...

-میگم بیا یکاری کنیم...

-چیکار؟

داد بزن و بگو منو خیلی دوس داری.....

- دیوونه شدی!!؟؟

- عه محمد بگو دیگه....

- چشم الان میگم...

سرشو از شیشه برد بیرون و همینطور که باد میخورد تو موهاش بلند داد زد و گفت: من این خانومو خیلی دوست دارم... خیلی خیلی...

رفتیم خونه جلوی در بودیم که محمد گفت: چشاتو ببند..

- واسه چی؟

- ببند...

چشامو بستم که گفت: درست ببند

- بستم دیگه..

دستمو گرفت و کلیدو انداخت تو در و بازش کرد و رفتیم تو خونه...

محمد: چشاتو باز کن...

چشامو باز کردم... واییی خدایا چه خوشگل.. من عاشق خونه ویلاییم..

محمد: چگونه؟

- بی نظیره... محمد خیلی خوشگله....

دستشو گرفتم و گفتم: عاشقتم...

- من بیشتر...

رفتیم تو خونه... تو همون راهرو وایساده بودیم که چرخیدم سمتش...

بگلم کردو گفت:بالاخره مال خودم شدی.....

این بود داستان زندگی من...بعد عروسیمون...زندگی خیلی خوبی داشتیم و ایشالا بقیه داستانو تو
جلد دوم میخونید

